تا که خود بینی بود نفست رهین / گل نخواهی چید از شاخ یقین

تیغ برکش این عدو را سر ببر / تا که باشی رو بحضرت شاه و حر

رو بجو از بهر خود پیری که او / راه جز نفست بود الله خو

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

بعد از آن تو تیغ نفی از «لا» بکش / بر سر شر زن تا که گردی حق خوش

چونکه تیغ نفی بر سر آمد شی / زنده کی ز اثبات «الا» باید شی

فهم اگر داری عیان من گفته ام / در این اثبات واجب خفته ام

غیر این تضییع عمر و دین بود / معنی اثبات واجب این بود

چون قلم که نور خورشیدی کشید / تاب نور مثنوی بر من رسید

چند بیت خاطرم آمد از آن / در بیان وصف حال عاشقان

گو همت ای شیخ از بهر خدا / گوش جان بگشا و بشنو این صدا

گوش خر بفروش دیگر گوش خر / کین سخن را درنیابد گوش خر

این سخن را درنیابد گوش حشر / گر شنیدن گوش حس باشد بحجر

شد دراز این قصه کوتاهش کنم / تا بیابد بهره شیخ از گفتنم

مولوی معنوی در مثنوی / ناله چون نی بکند تا بشنوی

نه مرادم بلبل باغ شماست / بلبلان دهر بستان خداست

می کند اوصاف عاشق را بیان / از زبان بی زبانی رازدان

آن طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

عاشقان را کار نبود با وجود   عاشقان را هست بی سرمایه سود
تو مکن تهدیدم از کشتن که من   تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست   مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی   وان دو صد را می کند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها   از نبی بر خوان تو عشر امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو   پای کوبان جان بر افشانم بر او
آزمودم مرگ من در زندگیست   چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات   ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا   اجتذب روحی وجد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا   لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست   عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می شود   آن زبانها جمله حیران می شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب   گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس   کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می رود   نه بدرس و نه باستا می رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست   دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان   می رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله   نه زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار   مسئله دورست لیکن دور یار
عاشق او غصهٔ دانش نداشت   چشم بر خورشید بینش می گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه   او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسهٔ   باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ
دید بر دانش بود غالب فرا   زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین   وان جهانی را همی دانند دین
تو فشرده در غور این دم نه   باشکر مقرون نه گرچه نیر
رخصت عقبت با تو هست و عاقلی   گر جنود لم تروها غافلی
آنچه با شنیدم ز بدر مثنوی است   خوشهٔ از خرمن آن مولوی است
آنچه بخشش کاشت خلق بود اوست   دانکه آن بخشش داد ابر جود اوست
هر که جمعش کرده هم او باعث است   وانکه حاصل برد از او او وارث است
برده ام من حاصل این کشت زار   وارثم در ملک معنی هم ز یار
مالک الملک است آن رب کریم   هر کرا خواهد دهد ملک عظیم
عزت و ذلت بدست قدرتش   ذلت اندر پی ندارد عزتش
گردش لیل و نهار از صنع اوست   نه فلک در پیش این شی هیچ کوست
حی ز میت میت از حی آورد   شی ز لا شی لا شی از شی آورد
قدرت وجودش نیاید در حساب   چون بخواهد رزق بخشد بی حساب
تو ز من رزق داده ام از کرم   این عنایت قسمتم بود از قدم

سالکی که چیده من زباغ مولوی است
عطر و بوی او ز فیض معنوی است

عطر و بوی من ز مشک فضل اوست
گفت و گوی من گلاب از گل اوست

این همه از نور شمس روی اوست
شمس نور او ز نور شمس هوست

آنچه گفتم این سخن در من از اوست
وانچه گفتم در سه از من هم از اوست

پس منم یا او که می گوید سخن
که تو پنداری ندانی سر من

سر من از نالهٔ من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

جان من با جان وی مقرون بود
جان وی مقرون با بیچون بود

این زمان من نیستم آن است کمان
نی ز مشکوة در مصباح هم عیان

گر منم من نعرهٔ شیر از کی است
ور نیم من رد به پیر از کی است

گر منم من علم و عرفان از کجاست
ور نیم من ذنب عصیان از کجاست

پس نه من باشم نه او خود اوست کو
کشته ظاهر هم بقدرت از خود

قدرتش در من تصرفها کند
نور ظلمتها بسی پیدا کند

تو نمی بینی از خود بینیست
کوست اظهر آه از این نابینیست

چون توی من کان اعمی بوده
خود ببین از این عمی شاید رهی

یکدم از خود بگذر و بین در تنت
کیست گرداننده اندر باطنت

شاخ جنبان بینی و تو باد نه
برگ رقصان بینی و تو شاد نه

آب بینی و نه بینی آب یار
وانکه سازد جاریش در جویبار

باغ رابینی

باغ را بینی تو خرم در عیان
خوش نمی‌بینی است از آب روان

سبزیش را بینی از آب نی
لیک طراوت ها ز آب است ای دنی

وانکه راند آب را در جویبار
هم ز جولیش راند اندر شاخسار

در بهاران سبزه بینی بیشمار
غافل از آب و هم از آبیار

آب هست عرفان حق نهر انبیاء
همچو درخت و شاخ باشند اولیاء

می کشند از نهر حق آب روان
گلشن دلشان بود خرم از آن

در سرا بستان شان گلها شگفت
عندلیب وحی هم اسرار گفت

اندرین گلشن حقایق گل نمود
راز خود را الهی هم از لب می‌شنود

باغ عرفان از حقایق پر ز گل
ختم القان از تجلی پر ز مل

جنت و میخانهٔ قلب ولی
رز سقیهم ربهم سبز و طری

تشنه‌ای رو بر سر آب
چون نمی‌بینی ز کوری نهر آب

نهر آبند انبیاء و اولیاء
سبز از ایشان باغ ایمان ای کیا

جسم و جان و همی از ایشان زنده دان
رو من الماء کل شیء حی بخوان

گفت لولاک لما در شانشان
پس بود افلاک و آب از بودشان

ما عرفانی اندر ایشان زنده بود
هم از او جاری شاخ و جو بود

پس تو هم دریاب این راه و شتاب
در بهار علم رو کن تو ای آب

هم تو مثل جوی و شاخ پیش شان
رو و شو تسلیم و خور آب عیان

مرده‌ای ز آب حیات آن ثقات
دشمنی لیکن تو با آب حیات

همچو طفلی شیر بد خورده درشت / گر زند پستان مادر را به مشت
مادرش گوید مزن شیر اندر دست / وان زند بدتر ز ادل زشت خوست
تو چو طفلی و اولیای هست خو / می‌دهندت شیر بدخوئی مجو
شیر از پستان جانشان می‌رسد / زنده می‌گردد کسی کش می‌مکد
شیر از پستان روان می‌بینیش / وانکه جاری می‌کند کی بینیش
وانکه خون را شیر می‌گرداند او / بهر قوت طفلک نازک گلو
باز تبدیلش نماید او بجان / تا که جنبش جان کند اندر درون
روح حیوانی کند اندر تنش / لکن مبدل سازد از خون بودنش
ای عجب تبدیل اعیان در عطا / او کند از ما نیاید جز خطا
گر بگویم شرح قدرتهای آن / بشکند این خامه انگشت زبان
وصف ذات کبریا چون کنم / عقل ما از شرح آن بیرون کنم
عقل کی در وصف ذات ذوالجلال / ما عرفناکش بود ورد مقال
من که باشم تا بگویم وصف آن / غیر تنزیهش نیارم در بیان
اندکی از ذکر بیاید بر زبان / شقشقه باشد که آید ز اشتران
اشتران بخشیدیم اندر سبق / هست موجود زیر محملهای حق
حامد و محمود و محمد هر سه هم / کی کنم فرق این زمان ای ابن عم
می‌کند این فرق آن کو عاقل است / هست از این تمیز دائم غافل است
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / وصف آن یاری که او را یار نیست

وین تمیزها حجاب آن نگار / من حجاب بردرم از عشق یار
زین تمیزها که افتی در ظلام / من نمی‌افتم بدان ای مرد خام
عاشقی بر صورت و چشم تو کور / زانکه دارد حسنش از صورت ظهور
صورتست اندر نظر دلدار نه / هاستداری آفلین را یار نی
لا احب الآفلین ای رفیق / گوش کن از خلیل که هستم من عشیق
تو طلب وقت خود از پیش یار / دست از دامان عشقش بر مدار
تا آنچه بینی در جهان پر عذار / جمله فانی و باقی وجه نور
نور حق را در جهان دان مستعار / رو بجوی نور عاریت گذار
فکر کن در صنعت و در حکمتش / تو که یابی راهی اندر قربتش
جمله عالم همچو جامی پر شراب / عکس خورشید است کافتاده بر آب
عالمان آئینه دانا بینش / پادشاهان ظل شاهنشاه هیشی
دلبران بتان ماه سیمای ظریف / عکس محبوب آن شاه لطیف
دلبر غزالان مهو و حوروشی / چشمشان از کحل صنعش سرمه کشی
گرچه کحل صنع او را مانع است / نور این ظلمت همیشه طالع است
مطلع نور است این کحل البصر / پرده پندار بردار از نظر
هی فریبیها که دارد این حجاب / نیست از آن هست نور آفتاب
وان پریدیان مه طلعت چو حور / بر جبین شان آیه الله نور
خوبی آنهاست مرآت کمال / حسن ایشان هست عکس آن جمال

غمزه ابرو و خال کنج لب   شاهد عادل بحجت صنع رب
کفر زلف آورده بر روی چو ماه   کز هوی عاشق برآرد دود آه
گیسوان را تاب داده چون کمند   تا سر عشاق را آرد به بند
کرده کاکل را پریشان چون خیال   تا که عاشق را کند شوریده حال
این همه از جلوه های آن نگار   تا کشاند عاشقان را سوی دار
ولی تبسمهای پنهانی دگر   داغ حسرت دشمنان از شر دار نظر
خنده هایی کز لب شکر تر   قند گلها آمیخته با یکدگر
ولی تبسمهای شیرین تر ز قند   کو است قوت عاشقان دردمند
از لب شکر شکر معشوقان تمام   کرده سهم برکه ز بهر خاص و عام
غنچه را از خنده بین لب شکسته   واندر آن خنده ضحک را نگر
غنچه خندان آنکه می خنداندش   آن نکو کز شاخ بیرون راندش
صبح خندان از دم جان بخش او   بشکفد گلها زیر سم رخش او
غنچه صبح است خندان از دمی   آن دم یار است کز تو آدمی
تا دم صبح است خندان همچو گل   از پی احیای عالم جزو کل
باز آرد در جسد ارواح را   حمد بحمد فالق الاصباح را
همچنین احیای عظام رمیم   می کند در حشر خلاق علیم
بشنو از سلطان و شاه معنوی   کاینچنین فرموده اندر مثنوی
صبح حشر اصغر است ای مستجیر   حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

دوست کاندر

دوست کاندر جسم ما روح آورد   بهر طوفان کشتی نوح آورد
گریه و خنده ز چشم و لب ما هست   از صفات قهر و لطف الله است
دیده گریان است از قهاریت   لب که خندان است از غفاریت
می فشارد دهر ز غم از بهر آه   گریه باراند از این ابر سیاه
این فشارش می دهد رحم آله   تا که ریزد اشک در محو گناه
خنده ریزاند ز لب از لطف و حلم   تا نمیرد نفسها از قهر و ظلم
آیه اضحک و ابکی را بخوان   رخش فکر ترا اسم از جا بجان
در عقیق لب سخنها درج کرد   زین ره لب آورد بیرون خرج کرد
گوهر در سخن را پر بها   کرده رونق داده این بازارها
خط و خال و رنگ و بوی دلبران   اسم ز عکس حسن روی دلبران
عشوه و ناز و غنج دلبری   زینت زلف شان هست اینها زان پری
همچنین آیات حق بحد و شمر   در زمین و آسمان و بحر و بر
بین و چه بر توی صانع از اثر   تو که بگشاید ترا چشم دگر
این ضیاء روز هم از نور او است   ظلمت شب تاری از گیسوی او است
بیقراریهای دریای وجود   از صفات او است تا آید در شهود
این صفات عکس شئون ذات او   جلوه گر در پرتو آیات هو
کل یوم هو فی شأن از چه او است   جلوه های حسن بی پایان او است
چرخ را چون گوی سرگردان و دنگ   بینی از آن کن داد او بیدرنگ

پیش امرش آسیاسان بیقرار / چرخ در گردش بود لیل و نهار
ز فلک تا سم ز قدرت راست کرد / واندر آنها آنچه را می خواست کرد
والسماء ذات البروج از رفعتش / هفت کوکب ذره از قدرتش
زینت داد آسمان از نجمت و فوق / جمله رقصان با ملک از شوق و ذوق
مجلس مستان شد از مهر و سما / بزم عیشی چیده دلبر بهر ما
زهره چنگی در ایوان سپهر / ساز داده چنگ رقصان ماه و مهر
می نوازد ساز هر صوت و نوا / کز مخالف راست عشاق خدا
ماه و مهر اندر فلک دستک زنان / چار عنصر در زمین بازی کنان
بزم مستان است این دشت فراخ / بلبل اندر باغ مست و گل بشاخ
آسمان و ارض هفت و چار مست / جمله کاشان از می جبار مست
زاهد و ملا شیخ و محتسب / جمله سرمست از می لا یحتسب
لیکن آنها در صورها والهند / درد و نوشند که از صاف آگهند
دردی می کرده آنها را خراب / صاف اگر نوشند جفتی باش شراب
جمله ظلمت دیده و انوار نه / عکسها بینند در دی یار نه
تو نه بینی از جهان جز صورتی / معنی صورت چه دانی ای فتی
نقشها بینی و تو نقاش نی / دانه ها بینی و دانه پاش نی
پرده بینی و نه بینی پرده دار / پرده پندار داری پیش یار
نقش صورت پرده روی نگار / پرده سو بر دار لیس بین پرده دار

پرده روشن

پرده روشن تو ای بیقرار / زود عشق خویشتن را زان بدار
بعد از آن تو چشم بگشا و ببین / هر دو عالم نور رب العالمین
نور رب العالمین باشی علی / هر دو عالم عکس نور آن ولی
نیست این عالم نمود بود اوست / بودن هر دو جهان از جود اوست
هستی از آن است کو دارد وجود / نام از وی یافته این هست و بود
غیر از او فانی و محو است از ازل / اوست باقی ذات کش لم یزل
بود حق در هیچ شیئی بار و نبود / حال هم میباشد و همچونکه بود
هر کجا بودم چه می گفتم سخن / من نه می دانستم با خویشتن
ریخت ساقی جرعه در کام ما / از ازل قسمت بد این بنام ما
گفت نوشی اکنون تو هم از جام ما / باز گو شرحی هم از انعام ما
چون شدی سرمست از اکرام ما / ترجمان شو تو بده پیغام ما
چون بگوشی هی بیامد این سروش / جانم از تن رفت از سر عقل و هوش
مست آمد گم نمودم رشته سو / عقل آمد یافتم سر رشته سو
بود مطلب جود و بذل مثنوی / کو نیست از احسان و فضل مولوی
فضل او را کی تواند گفت کس / شرح فضلش خود تواند کرد و بس
مثنوی هم مادح نور خود است / شرح صدر آتش طور خود است
شعله از آتش عشق است آن / وصف خود می کند آنهم بیان
قابلش نور جلیل مرتضی است / هر که باشد منکرش از اشقیا است

کور گردد هر که دشمن دار اوست   زانکه مهر او تراشی طبع و خوست

نی غلط گفتم که آن شمع اتقی   نور خورشید باش از ثری تا ثریا

چونکه نور خورشیدش بر همی رسید   غرق بحر نور حق شد آن فرید

نور خورشید را حجت رخش نور هو   نور خورشید است عکس نور او

نعت او هرگز نگنجد در بیان   گر بگویم تنگ باشد این جهان

پس بشوق و ذوق با لفظ و دهان   گویم اندر جمع روحانیان

آنچه میگویم نه وصف ذات اوست   ذات خود عنقاست آن ز حرف و صوت

خود معرف شد صفات خویش را   گر دهد آتش بهر درویش را

گر نمیداری تو باور ای کیا   رو تو مرآت دلت را ده صفا

پس ببینی در دلت از خود نهان   بو که گردی مست از دیدن عیان

آینه می شد چو صاف ای قباد   باز گوید حال جستم کی قباد

زینه دلدار باش مثنوی   واندر آن مخفی جمال معنوی

رو بخوان پس مثنوی با شوق و ذوق   تا رسی در ملک عشق از روی ذوق

مثنوی را من ز نو خوانده ام   کز جمالش فرح و فرخنده ام

وان جمال شعشعانی ز دلم   گشت طالع شد منور منزلم

عنصرم دیگر شده عالم بگشت   پر ضیاء نورش صحرا و دشت

می منورش با نوار جلا   تافت بر آن چونکه خورشید علا

مهر او تابید چون بر ارض حی   گشت خورشید جهان از وی خجل

برق نور مثنوی از بهر حجت   جمله موهومات را گرداند پست

خود موهوم است از حیدر بیان   باد وجود محو معدوم آن زمان

گفت این را آن شه با عفو و مین   در جواب مهتر شیعه کمین

شیعیا گفتی که برهان تو کو   حجت این بود اندر گفتگو

من ترا برهان ز غیب آورده ام   گر ترا چشم است نور دیده ام

من عصای موسوی آورده ام   سحر موهومات لقمه خورده ام

حجت برهانت اگر داری چنین   هین بیاور گر توئی از اهل یقین

حجت برهان تو اندر احتجاج   هین بیاور گر نه ز اهل لجاج

نیست برهان را بجز قیل و قال   از سر اخلاص بشنو این مقال

قیل و قال بحث و حجت را بشوی   ز علم من لدنی حرفی بگوی

با ادب پیش آی با اخلاص و وفا   نی ز راه تکبر یا جور و جفا

تا بگویم با تو شرح داستان   فیض یابی گر توئی از راستان

گر ز من با صدق و اخلاص این بیان   بشنوی گیری تو بوی گلستان

رشحه این آب حیوان سخن   آن کند با تو که باران با چمن

این سخن می آید از پستان جان   همچو شیر از بهر آن گشت است جان

قطره های شیر علم من لدن   می چکانم بر گلوی این سخن

شیر علم من لدن از عین غیب   جوش از بهر گشتن نیست ریب

شیر علم من لدن بهر رشد   آید از بهر کسی کش می کشد

هر که بازاری طلبکاری شود / دایهٔ لطف حق شیرش دهد
نامه عشق است نظم مثنوی / رو چو موسی طور هی تا بشنوی
از بانه آتشی کاندر شجر / شعله زد انّی انا الله کرد سر
ورنه مستیز د گریز ای بینوا / تا که این آتش نسوزاند ترا
چونکه برگ نار عشق از هی بجست / طور موسی بهر آن گردیده پست
آن جا عترا که غیر موسی راند / برق غیرت سوخت چون محرم نبیند
جمله تو موسی نیستی واپس گریز / ورنه خواهی سوخت گفتم ای عزیز
ای که میسوزی تو از تیر شهب / رو بمکتب خانه و برخوان کتب
هیچ مزن بر قلب در دلشان حق / گر نمیسوزی تو در جمله ورق
قلب در دلشان حق بیت الله است / اعظم از کعبه است کانجا الله است
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
صورتش این کعبه و معنیش آن / جسم باشد این و آن یکسر چو جان
جسم را بی تو د جان نا پدید / جسم از جان است پیدا و پدید
بی دلیل این زفقهی از ضلال / زانکه می باشی ز اصحاب جدال
بس بگویم حی د لیلی از حدیث / لا یسعنی ارضی اسمع فی مغیث
بار بشنو یک حدیثی جان فزا / قلب مؤمن آمده عرش خدا
هر دلی نبود حریم کبریا / تا نگردد خالی از کبر و ریا
مخزن حرص و حسد دلهای عام / خشم شهوت کرده در آنها مقام

تا نگردد

تا نگردد صیقلی از ذکر یار / حق در آن دلها کجا گیرد قرار
رو بگردان تخت هی پاک از هوا / لیس در آن رحمن علی العرش استوی
این حقیقت هی منبع نور و علوم / نه محل شبهه و شک و رسوم
علم اسم نور نیست حق اندر دلش / در هی هر کسی که خود می خواهد شر
جستن این علم واجب بر همه / نی ز مردان مسلم از زنان مسلمه
زانکه این نور است بر عالم محیط / آن مرکب نیست می باشد بسیط
جستنش واجب از آن رو آمده است / کو خلایق را بحق رهبر شده است
باطن و ظاهر از آن روشن بود / علم دین از نورش الستن بود
نیست او اندر کتاب و صوت و حرف / لیک بود معنی در اینها جمله ظرف
جستن آن نیست از راه ظهور / تا فرا گیری تو از تقریر کور
این علوم رسمی که بینی جمله تو / صورت اند و قشر لب و مغز او
صورت آمد راه زن در راه تست / زانکه معنی نیست آن قشر است و پوست
این علوم رسمی و این قیل و قال / صورتی باشد از آن علم جلیل
لیک نفع ند هدت ای بوالحسن / زانکه آن ابنست و این دلو رسن
ریسمان و دلو نفع آنکه دهد / کاندرونت چاه پر آبی بود
آب در زیر زمین ای آب خواه / ریسمان و دلو داری نیست چاه
هر قدر عطشان شوی ای بیخبر / اهم بدلو بند شعیت بیشتر
عمر بهر دلو بندت شد بسر / آب کی یابی تو از چاه ای پسر

تشنه‌ای گر داده رو بر شهر آب / چاه در ارض وجودت پر ز آب
حفر کن این چاه و دلو از دین بر آر / تا خوری زان چاه آب خوشگوار
چشمهٔ آب حیات اندر دل است / مانع جوشیدنش آب و گل است
رو تو این آب و گل از دل دور کن / ملک جانت را از آن معمور کن
لیکن از مال این دلو بند آید بکار / تا کشی آب و دهی بر آبخوار
علم گر این است نقل و قصه است / حاملش رنج و صداع و غصه است
گر همین علم است کو نقل است و بس / میتوان آموختن بر مرغ قفس
طوطیک را چونکه دهی یادش بجا / فصیح از تو او بگوید یا علی
لیک از این یا علی تا آن علی / فرق بسیار است پیش کاملی
این یکی از تحقیق و تقلید کتاب / و آن علی طالع ز مهر آفتاب
این بدان ماند که طفلی لعبتی / نام وی را کرده باشد عصمتی
دائمش در آغوش که دارد یارکی / لیک ز وصل او نچیدی بارکی
طوطی روح است جسم چون قفس / نام علم از چون خودی بشنید بس
علم را نشناخته آن بوالهوس / تا نماید فرق عالم را ز کس
هم با این تقلید نقلت دلخوش است / کاین فروزنده دل آن آتش است
علم نور و نقل نار سرکش است / دشمن نور است نار آتشگر است
هم از این تقلید و نقل آن ساخرک / عالمی انداخت اندر ریب و شک
مسندی گسترده بس پهن و فراخ / با تکبر اندر میان ایوان کاخ

گفت برحق

گفت برحق جانشین و رهبرم / شهر علم مصطفی را من درم
من ظهور علم باری می‌کنم / هم حدود شرع جاری می‌کنم
هر شرایع را بیاور ای پسر / هم قواعد تا بگیرم زان خبر
مانع اخفاق نقش جاهلان / هست پیدا چنین نور کاملان
گر دو بدعتها ظهور علم رفت / آبروی شرع و شرع و حکم رفت
و آن یکی دیگر گرفتش هم بباد / رفت دین و مذهب و ملت بباد
همچنین هم دیگری تا روز بعث / وارث شرع نبی از درس و بحث
حق تو حیران نمودند این علوم / جهل و موهومات شد تا شد علوم
جاهلی تو همچو طفلی لعبتی / گر رسی در وصل روی عصمتی
باشی تا این باطن شرع رسول / آید از بهر جزای بوالفضول
ذوالفقار حیدر آمد یار او / عشقش تیغ بتیغ سالار او
علم حق را وارث است و شرع را / مالک است او و دهد داد فرع را
این خفاشها و بدعتها و شک / شد ز روی ارض سازد محو و حک
آن زمان رایات در دلش لا یبین / تا شفا شدی تا چنین از مالکین
ماند بر جا اینکه گفت علم چیست / رو بیان کن ای پدر اینجا مایست
چون زکی نور علم از شاهد دین / بس بکن تحقیق بهر طالبین
علم حق یک نقطه است ای علم جو / وحدتش دارد در موجود بجو
وحدتش از انبیاء و اولیا / کثرتش از جاهلان و اشقیا

زانکه ایشان یافتند شی از جهاد / نقش را دادند در راه شی بباد
این جماعت از ره علم و عناد / ظاهر شی بردند بیدارش فساد
کثرت علم است این نقش ظهور / وحدت علم است باطن نقش نور
نقطهٔ با هست علم و اجمال / تحت بسم الله الرحیم من مقال
چونکه ظاهر شد به با بطن وجود / نور علم آن نقطه کآمد در شهود
یعنی وجود حق به با موجود شد / نقطه فرق عابد از معبود شد
پس الف از با کجا هرگز جدا است / نقطهٔ علم الف هم تحت با است
منبع این علم آمد بای بسم / کنز مخفی را بشد اسم با طلسم
پس تو عرفان الف از با طلب / تا که یابی بهرهٔ از علم رب
زانکه این معلوم اسم عالم بود / هر که نشناسد چنین ظالم بود
عالم معلوم بگشد در شهود / علم فرق این دو را از هم نمود
کاین الف در با چو حرف مضمر است / او نبود ظاهر ولی با مظهر است
با بآن موجود الف ظاهر از این / در حقیقت جز یکی نبود یقین
گشته پنهان یعنی الف در بای دین / گنج علم حق در آن یاد دین
وحدت معلوم توحید احد / کثرتش موهوم شرک با صمد
رد تو نفی شرک از معلوم کن / فرق از موجود تا معدوم کن
تا نشد موهوم از نفی محو و حک / محو و معلومست نشد بی ریب شک
هست این معلوم انسان ای عزیز / وحدت موجود هم این است نیز

عالمین خلق

عالمین خلق از شی جا بجا / قلب انسان است **بین الاصبعین**
ق والقرآن عرش اعظم است / روح کلی است و محیط عالم است
بحر باطن او است با بحر ظهور / جامع است و آیهٔ **الله نور**
مجمع البحرین انسان عظیم / علم با شی بین معلوم و علیم
برزخ کبری و اسم اعظم است / جامع اسماء عالم آدم است
علم او از علم الاسماء بود / نز خیال بو علی سینا بود
علم باید جستن از او در خوان / تا شوی در علم حق از رازدان
هست از اسرار **حی لا یموت** / **ادخلوا ابوابها و اتوا البیوت**
این بیوت آمد قلوب انبیاء / مخزن علم است باشی اولیاء
بهر این گفت آن رسول با بها / شهر علمم من **علی بابها**
تا که از در علم حق را نطلبی / کی توانی فهم کردن مطلبی
اولیا درهای علم مطلقند / وارث و مالک گنج حقند
مخزن علم است قلب عارفان / کنز مخفی اندر آنجاش نهان
در قلوب اولیا مدفون است گنج / کی توانی یافتش بی درد و رنج
خفته بر این گنج مار سهمناک / کی گذارد تا رسی بر گنج پاک
نفس لیکن مار است قوت او است خاک / نور علم او را نماید چاک چاک
کی کند تسلیم پیشش کاملی / تا نماید رخنه در ملک دلی
از خودی خویش باید مرد او / گنج را از صاحب وی گیرد او

قوت خاک از دی ببر هر شی تو رنج　　پس بکشی این بار را پا بر بکج
که بری نفع از روایات ای پسر　　تا که راوی را نگیری تو خبر
زین خبرها ظن ها پیدا شود　　که گمان راهشی بسوی حق برد
زین گمان مستغنی از حق که شوی　　ان بعض الظن اثم ای غوی
از روایت هی گمان تسکین شود　　حلوا حلوا که دهن شیرین شود
ظاهر اخبار ظنها آورد　　باطن اخبار شکها آورد
باطن اخبار نور مخبر است　　شبهه و شک از نقوشش ظاهر است
ظاهر اخبار شک است و ظنین　　باطن اخبار حق است و یقین
پس صراط باز راه باطن است　　تا که مخبر بر سرایر فا طن است
از ره باطن بشو سوی رداست　　تا که خود راوی شوی دار الثقات
رو تو در راوی فنا شو ای جهین　　تا روایات بود حق الیقین
آن زمان از خود روایت کن نه کس　　راه عرفان خدا این است و بس
زین سبب گفته جناب مولوی　　راه کسب علم را در مثنوی
آسمان شو ابر شو باران ببار　　آب اندر ناودان ناید بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد　　ناودان همسایه در جنگ آورد
این بیانی پایانی ندارد بازگرد　　سوی مستی رو بر الخیزان تو کرد
باز بیم یاد هند مستان کند　　باز جانم ناله مستان کند
باز ساقی ریخت در جامم شراب　　باز لا یعقل شدم مست و خراب

ن ث ی مش

ن ث ی مش چو یارد جفت خم　　بوی می می آید از این گفت خم
جمله معنیها شراب آلوده شد　　مدعی چو دشد آلوده شد
بوی می می آید از حرف لطیف　　تا معنی مدهوش ظرف فند از حریف
حرف ظرف آمد می معنی در آن　　معنی اندر حرف و می در ظرف دان
ظرف و می اصل است یعنی معنی و حرف　　غافلند از می همه مشغول ظرف
نیستی عارف تو از بحث و بحج　　معنی و می که شناسی از بحج
تو نکردی فرق حرف و ظرف را　　چون نفهمی معنی این حرف را
زانکه صورت دیدی و معنی نه　　چشم معنی را ها است حق بینی نه
که تو می بینی ای صورت پرست　　حق شناس است آنکه از صورت برست
هر که هشیار است از صورت برست　　رست لکن کسی کور می گردید مست
این می عشق است بر هر کس که ریخت　　آنچه جز معشوق از جنسش گریخت
این همان نار است کو چون شعله زد　　غیر معشوق آتشی بر جمله زد
جست برق شعله معنی زهی　　گرد عاشق را فنا و مضمحل
برق معنی چیست کو مستت کند　　بی خود و شیدا و سرمستت کند
برق معنی پرتو خورشید می　　تر چه می عرفان لکن قیوم حی
بر دل کو ریخت نورش عیان　　شرک و مشرک را بسوزد بی امان
پرتو لکن چون بتابد بر جهان　　زانکه منور زمین و آسمان
زانکه مشرک نیست لکن مستش کند　　بی خود و بیدار آورد و مستش کند

هر کرا ساقی دهد جام شراب | تا ابد گردید او مست و خراب
شعلهٔ آتش چنین بر زبان از رمی رسید | وارث منصور سوی آتش کشید
غیر سوی تو زد بنفی لا اله | ثابت الا الله بود لیسی گواه
زین می عرفان معشوق قدیم | چونکه بر هی ریخت چوپان شد کلیم
بادهٔ معنی عجایب باده ایست | هر کرا دادند او داند که چیست
از دو آتش سو که گفتیم باده ایست | زانکه میخوار از میان در رفته است
چونکه میخوار از میانه شد بدر | هر چه گوید باده گوید ای پسر
همچنانکه آن پری بر آدمی | غالب آید رفت وصف آدمی
آنچه صادر گردد از وی او بریست | مردمان گویند کاینها از پریست
زانکه انسیت از او مسلوک شد | چون پری آید رخی مغلوب شد
از پی این قدر آید در ظهور | پس رخ مشکی بود ای بی شعور
کو قدیر و نیست جز او قادری | قدرت از آن است در انسی و پری
چون ز بسته قدرتش ظاهر شود | بیخ نمرودی ز عالم بر کند
باز چنین سر از ابابیل زند | فیل و اصحابش بیکسر بشکند
هم ز چوب خشک چنین سر بر زند | اژدها سان سحره را لقمه کند
هم ز جبریل چو سر بر می کند | شهرهای لوط از جا می کند
از ید حیدر چو سر بر می زند | در یدالله قلعهٔ خیبر کند
قدرت الله و یدالله کرم است | ظاهر از کونین بی شک آن دم است

جمله عالم را ز قدرت حق کند | هم فنا گرداند و لا شیء کند
باز دیگر آورد شان از عدم | همچنین دمد در صور اسرافیل دم
هر دو عالم را ز اول و ز آخرین | بینی و هست قدرتش یک آستین
آنکه وصف قدرتش نتوان نمود | همچنین ز ذاتش کسی تواند لب گشود
در وجودت هم تصرفها از او است | بیش از هر دو قدرتش قدرت او است
پس اگر در آدمی پیدا شود | آدمی از نور وی شیدا شود
قدرتش که کمتر از پریان بود | غالب او بر انسی و هم بر جان بود
آتش می چونکه از می سر زند | شعلهٔ آتش بر مؤمن و کافر زند
می بود کز وی همه پیدا بود | وی ز می دیوانه و شیدا بود
همچنین تصرف کرد در این آن شراب | منکران گفتند پس شیء عجاب
بس که تاب آتش می در دلش | شعله زد افروخت هم آب و گلش
جسم را همرنگ خود کرد آن شراب | رو ز یا سمیع در بی تقصیر بیاب
رفته رفته رنگ می گیرد ز می | استخوان و گوشت تا رگهای پی
رفت در میخانه و شد خشت خم | از لعینی ماند در وی گشت جم
نعرهٔ الا الله زد بجست | چونکه شاه آمد به تخت می نشست
شاه چون آمد شبان گردید پست | گشت فانی و ز چوپانی برست
رفت چوپان مرد آمد در شگفت | چونکه شاه آمد وجودش را گرفت
زمزمهٔ الا الله سر راست کرد | شاه با چوپان هر آنچه خواست کرد

این همان باده است کز لطف خدا / ریخت بر آدم نهانی در خفا

پیش آن آدم همه املاک ساجد شدند / بر در شه فرمان‌بر و عابد شدند

چون ز آدم ریخت بر شیث نبی / شیث خلیفهٔ حق او گردید وصی

این همان باده است چون بر نوح ریخت / نوح آورد آب از چشمش بریخت

گشت طوفان چون ز چشمش ریخت آب / مستی او کرد عالم را خراب

این همان باده است کو چون بر خلیل / کرد فرزندش براه حق سبیل

چونکه اسمعیل هم زین باده خورد / عشق او را از شهید خود شمرد

چونکه غالب شد بر او مستی او / گشت قربان حق از هستی او

از ازل با عشق چون او یار بود / قابل قربان دلدار بود

شد ذبیح الله از حق نام او / زین سبب شد قابل پیغام او

چون به تیغ عشق وی مقتول گشت / ذبح ناکرده بسی مقبول گشت

از همین باده چو حق لایزال / ریخت اندر حلق داود از ازل

شعلهٔ آواز او هر کس شنید / جان شیرین داد چون بسمل طپید

یا جبال اوّبی زار زد بخوان / بو که آگه گردی از راز نهان

چونکه جامی ز آن سلیمان نوش کرد / مست و بیخود گشت ترک هوش کرد

چونکه آشفته گشت سرشار مدام / مالک خاتم شد و ملک تمام

از هوای خود گذشت چون درگذشت / هر طرف وی خواست تختش هم بگشت

انس و جن دیو و دد و وحش و طیور / جمله منقاد سلیمان غیور

مار و مور

مار و مور و جمله خلق بحر و بر / بر خط فرمانش بنهادند سر

هم از این باده چو بر یعقوب ریخت / گردش از غم یوسف از چشمش ریخت

چونکه مستی غالبش آمد پدید / بوی پیراهان یوسف را شنید

گشت روشن او ز بوی یار خویش / شد بهانه یوسف و پیراهنش

ساغری زین باده چون یوسف کشید / گشت از یک جرعه آن سلطان عبید

آن زنان مصر هم از بوی می / مست و واله گشته پیشش روی وی

تیغها در دست قصد جان خویش / کرده بیخود دستهای خویش ریش

مستی باده چو افزون آمدش / حسن شاهی بهره در فرمان شدش

هم از این باده است کو صدیق شد / منکر وی تا ابد زندیق شد

این همان باده است چون بر آب ریخت / غرق شد قبطی ز بیمش مرگ ریخت

هم از آن یک قطره چون بر نیل داد / گشت فرعون و موسی گشت شاد

این همان باده است کو چون بر شجر / ریخت داد انّی انا الله آن ثمر

هم از آن باده که بر چوب شبان / ریخت بس شد اژدری آتش‌فشان

این همان باده است کز دست کلیم / نور او خورشید سا کرده به نیم

این همان باده است کز وی انبیا / یافتند از نشئه‌اش نور و ضیا

عکس این می چونکه بر جرجیس تافت / هفت نوبت شد شهید و روح یافت

آن ذکریا زین شراب لایزال / چونکه جامی خورد شد تشنه وصال

اره بر فرقش کشیدند آن نجیب / جان بداد از ذوق شد وصلش نصیب

چونکه یحیی گشت زین می جرعه نوش | جان او از ذوق آمد در خروش

سالها نالان ز عشق روی یار | کرد آخر در رهش سر را نثار

همچنین شعیب با کدین نوش باده خوار | چشم خود در باخت بهر دید یار

حضرت ایوب اسم زین باده مست | وصل خویش در بلا صابر نشست

خضر و الیاس نیز از این می خورده اند | تا ابد سرمست و خوشدل زنده اند

جوشش این باده چو بر مریم رسید | گشت روح الله از مریم پدید

این همان باده است کو چنین بر مسیح | ریخت دانا گشت و گویا و فصیح

از خودی خویشتن او بیگانه شد | گشت بیزار عاقل و فرزانه شد

چونکه تاب می خود دلش کرد طی | از دم خود مرده ها می کرد حی

این همان باده است کو در مصطفی (صلعم) | جوش زد گردش امام الانبیاء

این همان باده است کو چنین بر جماد | ریخت از دست نبی رب العباد

سنگریزه کرد تسبیح و درود | کاستراق سمع کردند هر که بود

از همین باده است کز انگشت شاه | منبع شد آب از بهر سپاه

نور چهر باده مهر بهشت ا د | معجز شق القمر در هشت رد

از همین باده محمد (صلعم) گشت این | رفت از این فرش تا عرش برین

عرش و کرسی جمله از دار فنا | رفت او تا قاب قوسین و دنا

از مکان و لامکان نیز برتر زد | وز مقام عشق خود عالیتر زد

جمله گرد بیان عرش و فلک | دست بر بالش زدند این نه فلک

نه فلک هفت

نه فلک هفت آسمان کرسی و عرش | پیش خاک مقدمش گشتند فرش

قصر فردوس برین و روی حور | طوبی و انهار و آواز طیور

جمله شد بهر لقای یار خویش | از نظر افکند آن معشوق کیش

همچنین زلف نامتوی آن شه برید | از عنایت جذبه لطفش رسید

در ربود بر دوش بیخود یار | کرم خود هنگامه بوسه و کنار

ماند بر جا قصر و حور و نعیم | رفت بیکسر نزد معشوق قدیم

خلوتی از اغیار خالی بد ز یار | وصلتی میخواست کردیدش دو چار

یار جا اندر دل و جانش گرفت | شرق و غرب طاق و ایوانش گرفت

نیست بود اغیار پیشش غیر دوست | لحن مازاغ البصر مخصوص اوست

همچنین محبت قدرت است این جایگاه | ما لطفانش از حق آمد عذر خواه

همچنین زلحت نامتوی الله شد فرید | راز با حق زحق گفت و شنید

ماند چنین از نامتوی الله طاق و فرد | حق محمد (صلعم) را حبیب خویش کرد

بلکه اول در ازل محبوب بود | تا اندر آخر تا ابد مطلوب بود

فوقتر کرد اند چنین سر مایه اش | از همه اعلاتر آمد پایه اش

هست اینجا رمزکی اما دقیق | گوش کن تا گویمت خوش ای رفیق

عرشیان و فرشیان کامد پدید | جمله کیشان از طفیلش آفرید

انبیا و اولیا در وی نهان | او چو خورشیدی از ایشان عیان

انبیا و اولیا سرمست و خوش | او بود هشیار و دائم باده کش

روح است باده خوار هشیار از ازل … تا ابد باقی و نورش لم یزل
جمله شان در نور آن شاه رسل صلعم … خود هشیار است و ز خمّ لا تقل
جملگی جام می ازند و ظرف خورد … سینه عشق می نند آمد ظرف برد
غیر احمد کو بود ختم شرف … هر قدر می بیش آید گشت زرف
گر بگویم شرح این سر تا قیام … بس قیامتها شود وینی ناتمام
وصف ساقی کن نه وصف باده ها … رهنما شو عاشقان ساده را
گر بگویم هم ز باده بیش از این … خون عشق راند رخ آن مه جبین
وصف ساقی رو کنم حق اندکی … ساقی و می حق ندانم جز یکی
زانکه این ساقی ز می فرقش نیست … اینکه باشی می پرست از بنده گیست
اتصال با قرینه و بی قیاس … ساقی و می را است با هم خوش شناس
چون شعاع شمس در روی زمین … گر تو گوئی آفتاب است راست این
ور نه گوئی پرتو است هم راست است … لیکن این پرتو از آن برخواست است
لیکن این تمثیل نزد عقل ما است … بیش فرق خور اگر گوئی خطا است
در حدیث آمد که روح مومنان … متصل با روح الله آن چنان
که اشد اتصال از نور شمس … هم بذات شمس عقل انجا است حیر
کار عقل است آنکه می جوید دلیل … زانکه در بینش بود کور و ذلیل
ما که می خواریم دست روی یار … با دلیل عقل و برهانها چکار
برکش از ما حسن می باش دلیل … بس ما است آن وجه جمیل

حسن می از

حسن می از روی ساقی دیده ایم … عاشق وی ما از این رو بوده ایم
رهرو راه عشق بس باش دلیل … آب چشم در رهش کردم سبیل
در ازل مست شراب ساقیم … تا ابد هم زنده دایم باقیم
می پرستان را بجز می در نظر … جلوه گر هرگز نشد چیزی دگر
چونکه از می مست شد ساقی بدید … نعره های حق بزد کرد و برکشید
ساقی و می بیش او یکرنگ شد … عشق آمد عقل لنگ و دنگ شد
سر چاه عشق شرکت سوز ما … شمس روی ات کرد شب را روز ما
دین جمالت شمع بزم افروز ما … جز تو نبود هیچکس دلسوز ما
اندر این ظلمت تو نور روز ما … قرص روی ات شمس انجم سوز ما
هر که عاشق گشت از می میخورد … دانکه عاشق باش او کی میخورد
آنکه میخوار است می می بیند او … دانکه هشیار است کی می بیند او
ساقی این باده ها عارف نه … تو ز سر عشق او واقف نه
با ثمر زانکه شوی از سر او … زنده همی گردی چو خضر از بر او
نام وی دانی ولی نشناسیش … رو تو مجو به کجا نشناسیش
جسم و جان و نفس و عقلت مانع است … در نهاد خورشید هر جا طالع است
این حجب بسیار و تو از خود در گذر … خویش را چون پروانه خرج نور کن
آن زمان واقف شوی از سر او … کو بجو مهر سراز در مشکلات تو
بشنو اکنون گر ترا گوش دل است … تا که ساقی را شوی عارف که کیست

ساقی میخانهٔ عرفان علی است　　داند این کو خاکپای آن ولی است
سر او را کس نگوید جز که او　　زانکه او مشغول بود از نور هو
این همه که گفته‌ام غیر نیست آن　　گر صفاتش می‌بیاید در زبان
سر الله است کس نشناختش　　مظهر مرآت خود حق ساختش
ور شناسایش شدی کس در جهان　　دم فرو بستی نگفتی هیچ از آن
چون حقیقت سر ویست از قول رسول　　کلم الناس علی قدر العقول
اسم علی گشت اندر این امت نبی　　قل هو اللهش منبر زد از نبی
والی ملک ولایت او بود　　ساقی جام شهادت او بود
هادی راه هدایت او بود　　ماحی کفر و ضلالت او بود
ساقی کوثر علی مرتضی است　　ناصر پیغمبر و شیر خدا است
هر کرا می دادش کز خم از او　　انبیا و اولیا فرخ از او
قطرهٔ می ریخت بر جام جهان　　شور مستیش پدید از کن فکان
صوفیانه جمع آراسته او　　هر طرف وجد و سماع و های و هو
عرشیان و فرشیان زین قطره می　　مست می‌رقصند بر فرمان وی
انبیا و اولیا شیدا از او　　روح و جسم جمله‌شان بیدار از او
هر دو عالم در خم چوگان او　　هر زنخ فرمانبری در فرمان او
ذره‌ای کاندر زمین و در سماست　　بندهٔ فرمان شیر الله و صفیاست
بشنو این بیت از آن مولوی　　گفت در شان علی در مثنوی

مؤمن و ترسا

مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ　　جمله سو رو سوی آن سلطان الغ
گر بگویم وصف شاه جان و سر　　تا ابد وصفی ناتمام و مختصر
گر تو گوش هوش داری ای همام　　مادح وی خلق عالم بالتمام
خلق این عالم چه باشد عارفا　　هست مداحش خدا و مصطفی
از صفاتش قل هو الله احد　　ذات پاکش نور الله الصمد
نور وی چون منشعب از نور هوست　　لم یلد لم یولد از اوصاف اوست
از نبی بشنو هم وصفش را صمد　　لم یکن له گفته کفوا احد
مظهر و مرآت حق باشد علی　　گر نباشد مثل و ضد لکن ولی
ضد و مثلش نیست چون یکتاست او　　در حقیقت تا ابد بی‌همتاست او
شیر یزدان یا علی مستم بکن　　اسم اسرار خویش پیوستم بکن
یا علی جام میستم بخش از کرم　　ره بجو بنمودی مرا راهبرم
یا علی درمانده‌ام دستم بگیر　　وین گدا بین را که من هستم بگیر
این من و ما را ببر از جان من　　شاد گردانی جان پر نیران من
بس خمارم بادهٔ صافم بده　　خار و زارم می ز راه صافم بده
مانده‌ام در این بدن بی یار من　　عمر را کردم تلف بی عار من
زانکه از ستر دی خمارم می‌کشد　　در غریبی هجر یارم می‌کشد
ریز بر جامم می عهد الست　　وارهانم زین منی و هر چه هست
یا علی حق رسول و مصطفی　　جرعه بخشم از آن جام صفا

مطلقم گردان ز جودت از قیود / غرق گردانم بدریای شهود
آنچنان کز حشر هول رستخیز / تا ابد یادم نیاید هیچ چیز
شاهد مشهود من گردد یکی / آنچنانکه اندر آن نبود شکی
اسم حق مصطفی فاطمه / اسم حیدر و هم حسن تا خاتمه
کز من مسکین تو بپذیر این سؤال / حاجتم گردان روا ای ذو الجلال
بعد حیدر آن ولی کردگار / هست از ذریهٔ او هشت و چهار
اندر این میخانه ایشان ارجمند / جانشینند و ولی دادرند
هر یکی بودند در هر زمان / ساقی عهد خود و شیرین زبان
ده دو هستند در چشم بشر / خور بود یک این بروج اثنا عشر
جمله‌شان هستند از یک می ملی / ظاهر و باطن مظهورات علی
اول ایشان در آخر ظاهر است / آنچه اول بود هم در آخر است
اولیا را می دهند ایشان شراب / از می کز بوی او گردد خراب
گر دماغت بوی می را می‌شمید / زآن شمیدن عقلت از سر می‌پرید
می‌شدی مجنون ز خود گشتی تو گم / می‌فتادی بهر می در پای خم
خم که گفتم اولیا دان ای پسر / هوشیار از حق و از خود بی‌خبر
زین شراب سرمدی هشیار و مست / ساقی ایشان علی است از الست
چونکه سرمستم من از انعامشان / لازم آید تا بگویم نامشان
من نیم هیچون نی در پیششان / می دهد آواز من از نای شان

نالها از نی

نالها از نی برآید بی‌خبر / نی مبین در صنعت نائی نگر
نای اندر نی دمد صوت و مقام / نی ز خود خالی و فیضش هست عام
از دم مردان شدم من زنده دل / روح گشتم رستم از این آب و گل
گر بگویم مدحشان و حمدشان / از زبانم گفته اند آن سرخوشان
من کیم تا من بگویم وصفشان / می دهد خورشید سان نورش نشان
روشنی ماه و ضیاها یکسره / هست از خورشید نه از کنگره
بشنو این تحقیق از آن بحر علوم / شیعهٔ پاک علی مولای روم
جان گرگان و سگان از هم جدا است / متحد جانهای شیران خدا است
کنگره بیرون کنید از منجنیق / تا نماند فرق بین این فریق
چون نماند این جاسوا قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
این بیان از بهر آن است ای ولد / تا بیابی اعتبارات احد
هست احد سوا اعتبار بی‌شمار / لیک احد مستغنی است از اعتبار
کثرت اعداد باشد از احد / وحدت ذاتی احد را بی عدد
چون یکی را ضرب سازی در یکی / بیش از آن حاصل نیاید جز یکی
جمله اعداد اعتبارات یکی است / عارفان را کی در این معنی شکی است
روح حیوانی بود از اعتبار / ز اعتبار خویش نتواند فرار
لاجرم در فرق صورت جای اوست / عالم معنی کجا ماوای اوست
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست

زین بیانها در تشیّع مولوی — داد داد معرفت در مثنوی
زاعتقاد سنّیان برهم زد او — از تولّا و تبرّا دم زد او
گرگ و سگ گفت آنکسی که رافضند — چارده معصوم شیران حقند
زانکه از ایشان هست هم زیشان بود — وانکه زیشان نیست سرگردان بود
جای دیگر گفته اندر مثنوی — باز بشنو از زبان مولوی
ذرّه‌ای کاندر زمین و در سماست — جنس خود را همچو کاه و کهرباست
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی — جسمشان بسیار لیکن جان یکی
مفترق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها
تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود
ای برادر هر دلیرا مشکل است — لیک آن سر رود جمله یکست
یک بود با شک همه انوارشان — چونکه برداری تو این جسم از میان
من ز ساقی می‌شوم هر دم خراب — می‌کند مستی مرا بوی شراب
هر زمان افتادم از مطلب بی‌خبر — می‌کند مستی مرا زیر و زبر
چون دیوانه‌ام حرفم الحذر — مست و مجنون کی شناسد پا ز سر
چونکه مطلب بود نام اولیا — گشت ظاهر از این نور ضیاء
نامشان ذوق آورد در جان و تن — روح ایشان چون بود واکو بخن
حرمت و تعظیم کن بر نامشان — تو که یابی بهره از انعامشان
نامشان هر یک است از کدر — روحشان خندد علیک مقتدر

یادشان کن

یادشان کن از خدا حاجت طلب — همچنین کردی اجابت کرد رب
باز گویم نام این مخمور کسان — تا که از فضلت خدا بخشد امان
بوذر و سلمان و مقداد عجیب — زین سبب ایشان مست پاک از شک و ریب
هم بلال و قنبر و سلطان اویس — مست خوش از می بوده اند از خویشتن لیس
جابر انصار اصحاب رسول — زین سبب ایشان قبلهٔ اهل قبول
جمله اصحاب پیمبر خاص و عام — مست و شید از این میند ایشان تمام
بایزید و شبلی و شیخ جنید — مست و معروف هم زین مست شید
لیک شیدای می ساقی تمام — نه از آن شیدی که تزویر است و دام
هم بود منصور مست اسرار او — رازها گفتی ز می بادار او
هم بود ذوالنون مصری مه جبین — عکس نور باده پیدا از جبین
شیخ لقمان سرخس و شقیق — عارف و صدیق ایشان زین رحیق
بشر حافی و فضیل و برق مست — از دم ساقی کوثر می پرست
پور ادهم یا ابراهیم خواص — قصه‌شان مشهور نزد عام و خواص
شیخ عطار و سنائی و شهاب — عارف و واله ز می مست و خراب
شیخ نجم الدین کبری و حفیف — خمشان پر از می صاف و لطیف
شمس تبریزی که نور مطلق است — باده خوار است او و سرشار [illegible]
شیخ فخرالدین عراقی باشد او — کز حقایق بر جهان در پاشد او
عارف رومی که مست سر مست و خراب — گو نمی باشد نبی دارد کتاب

شیخ زاهد هم که گیلانیست او | واقف اسرار ربانی است او
با صفی الدین ابو اسحق شاه | می کشد باده پرست از لطف شاه
شاه سلطان حیدر رحمتها | کامده نازل بشانش هل اتی
این همه سرمست از جام ویند | عارف میخانه و خم می اند
از دست کی این قوم همچون بیخودند | مست و شیدا از وی خم مکنند
قطب عالم بهر عرفان روزبهان | مست حق آن عاشق حیدر نشان
شیخ اقطع کش بدی بو الخیر نام | با ابوذر عاکه بود او از کرام
خواجه حافظ کو لسان الغیب بود | هم از این می پاک از هر عیب بود
شیخ سعدی شیخ ع کو هم مست | می پرست از عشق حق ساغر پرست
بوسعید و بو علاو اوحدی | مست دواله زین شراب سرمدی
نعمت الله ولی نامدار | با سرمدیش داعی الله آن کبار
هم ابو اسحق آن عالم مدار | باز امین الدین شه والا تبار
هم ز بلیانی نفحه رحمن وزید | سید عبد الله بلیانی رسید
از نسیم فیض آن عنبر شمیم | کازرونی شیخ رشد فره نعیم
جمله این شاهان از این می خورده اند | مست سرخوش تا ابد هی زنده اند
از سقیهم ربهم مست و خوشند | جام می از خم حیدر می کشند
چونکه نام اولیا مذکور شد | رهی فتح باب نور شد
باب نور این سلسله فقر رضاست | زانکه آن شه متصل با مرتضی است

جعفر بن فرمود

جعفر بن (ع) فرمود اندر باب او | شهر علمم من علی است باب او
هست باب الجنة شاه رضا | صاحب علم رسول و سر نفس :
سلسله فقر است یک از آن امام | ذهبیه کبرویه است او بنام
چون سلاسل های فقر سرمدی | منتشر در رهتان احمدی
هست چارده شعبه هایش در شمار | کز ائمه باقر است و نامدار
یک رفاعی و دگر شطاریش نام | نقشبند است و ذهبیه تمام
زان رفاعی هست درراه رشاد | اتصالش با کمیل ابن زیاد
صاحب سر امیر المؤمنین | اتصال او هست با آن شاه دین
هست شطاری سلطان بایزید | متصل تا حضرت صادق رسید
نقشبندیه است هم ازراه حق | تا با ابراهیم ادهم متصل :
اتصال او هست با زین العباد | که خطه درزمان جواد و شاه یزد
اتصال ذهبیه بشنوید | هست تا معروف کرخی آن رشید
لیک اندر سلاسل از نقل ان | شیعه و سنی بهم مخلوط دان
نام این یک ز آن ذهبیه شریعت | کانحصار فرقه شیعه بدست
انحصار منحصر از بهر این | که بیان غیر شیعه اندر این
زانکه اندر باطن علم نبی | کی توان ره برد جز راه علی
سایران در ظاهر علم رسول | شبهه دیدند گشتند بو الفضول
باب علم حق بر ایشان بسته شد | تا ابد در فرق جانشان خسته شد

چون ببستند باب الله را   حق فضل و رحمت آن شاه را
غیرت آمد سر بباطن درکشید   سر خود را چادری بر سر کشید
تا که از شاه رضا شیخ آنکه را   سر وی را شیعه‌اش آیینه دار
غیرت شاه رضا بر زور کرد   غیر را از سلسله خود دور کرد
خواصگان شیعیان را برگزید   بهر دربانی خود شاه شهید
فاتح باب از اول معروف شد   کو بدربانی شه موصوف شد
بعد از ایشان شیخ سرّی همام   کو در او فانی بُد او اندر امام
بعد از ایشان شیخ جنید نامدار   خادم این سده کروبیان مدار
گر تو خواهی موطنش بغدادی است   شاه حق و رشید و هادی است
اسم ابو عثمان مغربی   از جنید او یافت صوفی مشربی
بو علی کو فاتح ابواب بود   بعد شیخ این باب را بواب بود
لیک بودش رودبار اشتهار   بر در شاه رضا مسئله دار
بعد از ایشان بو علی کاتب است   فیض بخش و مستفیض از واهب است
بعد از ایشان شیخ ابو القاسم بدان   کوره گانی و پناه سالکان
شیخ ابوبکر نساج است ای پسر   بعد شیخ خویش مارا راهبر
بعد از ایشان شیخ ابو النجیب   سهروردیش لقب با حق قریب
کانتساب وی بود با هر طرف   این هم نسبت داشت از روی شرف
یک بعضی ضبط الطاف رب   آن محمد سهروردیش لقب
کو بدینش نسبت

کو بدینش نسبت بشیخ خویشتن   احمد دینوری قطب زمن
نسبت احمد بدی با شیخ خویش   آن جنید نامور گفتم ز پیش
و آن دگر با شیخ ابوبکر نساج   پایه دار سلسله با فر و تاج
بعد از آن عمار یاسر مقتداست   زین جهت کز بو النجیبش مقتداست
شیخ نجم الدین کبری بعد از آن   رهنما و پیشوای سالکان
شیخ مجد الدین بغدادی است   بعد نجم الدین شیخ و هادی است
بعد از ایشان شیخ احمد مقتداست   کورپانیش لقب بدر الدین است
بعد از ایشان هادی و مولیستش   عبد الرحمن که اسفراینیستش
شیخ علاء الدوله خویش و دین و کیشش   بود سمنانی بجای شیخ خویش
اسم نظام الدین شه دنیا و دین   بعد شیخ خود مراد طالبین
مظهر انوار حق سید علی   در همدان داشت موطن آن ولی
صاحب اوراد فتحیه است او   سه کرت معمور را دیده است او
صاحب فضل و علوم و معرفت   بود خورشید نظام الدین صفت
اسم ابا اسحق ختلانی دگر   قطب الاقطاب است شیخ و نامور
بعد شیخ خویش کز نسل ابهر است   کو شهی ساقی کوثر علی است
بعد از ایشان نفس روح اعظم   بود امیر عبد الله عالی مقام
برزش آبادی است اصل موطنش   متصل با نور احمد باطنش
نسبتش با هر طرف باشد از او   و آن یکی با شاه قاسم نور هو

شاه قاسم راست نسبت بی حبیب / با صفی الدین شیخ اردبیل
جد شاهان صفویه است او / در درج مصطفویه است او
گر تو خواهی عارف آنشه شوی / زو مقالاتش بخوانی تا که خوی
نسبت دیگر به شیخ زاهدان / شیخ ابا اسحق ختلانی است آن
ذهبیه سلسله را پایه است / او پناه ما و حق را سایه است
بعد از عبد الله آن میر سعید / شمس اوج معرفت شیخ رشید
در میان عارفان شهبازی است / موطنش سبزوار که بید آوازی است
بعد از آن شیخ شاه [illegible] لباب / اسفراینی است آن عالیجناب
بعد از آن حاجی محمد شیخ راه / که خبوشانی بود نواب باب
عارفان را مهتر آمد زین حسب / مقتدای اعظمش کردند لقب
شیخ علا میا است بعد از آن جناب / کو نشابوری بود نواب باب
بعد از آن شیخ تاج الدین حسین / در حقیقت عارفان را زیب و زین
بعد از آن شیخ مهر افلاک هدی / شیخ درویش محمد مقتدی
در مشایخ همچو زر دهدهی است / در میان شان مشتهر گورندهی است
بعد از آن هست قطب اولیا / شیخ جمع مومنان و اصفیا
شیخ حاتم مظهر انوار حق / سلسله ظاهر است از او با نسق
بعد از آن جامع علم و ادب / آن محمد با علی شیخ رجب
مطلع اسرار ربانی است او / مشرق انوار سبحانی است او

اسم مؤذن

اسم مؤذن اهل خراسانی لقب / خلق را بوده است داعی رب
بعد از آن شد نجیب الدین رضا / این لقب دادش علی المرتضی
قائل سبع المثانی است او / جلد هفتم مثنوی را شارح او
رحلتش از تبریز شمس الدین بدان / هست مولودی وی اندر اصفهان
در نسب از اولاد فخر الدین بود / زین سبب آنشه نجیب الدین بود
بوده او مجذوب سالک حق صفت / هفت دیوانش بود در معرفت
در شریعت در طریقت بی نظیر / در حقیقت شیر یزدان است شیر
گر شناسائی وی خواهی بجان / پس برو سبع المثانی را بخوان
تا بدانی کو ز نور مرتضی است / اسم نظر کرده علی موسی الرضا است
کو جگر ابدال علی و آل او ست / سر اسرار حقیقت حال او ست
او بود مهر سپهر برتری / آینه نور جمال حیدری
وصف او هرگز نیاید در بیان / کین بیانی از نور وی گردد عیان
بعد از آن شیخ علی نقی راد / پیشوا و هادی راه رشاد
مولدش اصطهبانات است ای بصیر / سالک مجذوب وی صاحب نظر
بعد از آن شیخ عالم قطب دین / مرکزش و شهرت قطب العارفین
اندرین میخانه حال او ساقی است / کو ز خورشید علی اشراقی است
۱۱۶۷
حال که گفتم ز هجرت سال رفت / یکهزار و یکصد و هم شصت و هفت
سالکان را می دهد جام شراب / از خم عرفان حیدر بو تراب

۲
فرمایش دیگر است؛ بیک ورق دو صفحه

دردی از جام خودش در کام ما / ریخت کز آن بهره‌ای اطعام ما
با سالکین لطفها او جود کرد / از کرم با بود ما سود کرد
آنچه می‌گویم اسم از اشراف اوست / قصر و ایوان دلم مشراق اوست
نور او از نور پاک حیدر است / چونکه از ذریهٔ پیغمبر است
بعد از آن شه زبدهٔ اهل صفا / سایه بر در گشت در خلق هما
آنکه او از ناوک غم ریش شد / از محمد هاشم درویش شد
گمرهان را از کرم بنمود راه / هاشم آن سرچشمهٔ فیض اله
عالمی از لطف عام هاشمی / عاقبت شد مست جام هاشمی
گرچه درویش و را باشد لقب / از نجیب شاه است و دستور از نسب
گرچه درویش است آن روشن ضمیر / بر سر شیراز بود دستگیر
چون بقطب آهنین هادی راه یافت / نور عشق اندر همه جانش بتافت
گرچه مالش در عدد اغراق شد / فی سبیل الله همه انفاق شد
آنچه مال داشت داد و جان خرید / جان خرید اما بسی ارزان خرید
چون ز قطب الدین شیخ ارشاد شد / عاقبت بر پیر خود داماد شد
عشق چون در سینهٔ او خانه کرد / عالمی از عشق خود دیوانه کرد
چون رود انسش سوی جانان شه رهبر / برکف عبدالنبی داد او شهر
سینهٔ عبدالنبی از گفت او / صیقلی شد مظهر انوار هو
چون از آن مصطفی بود آن فتی / از جبینش تافت نور هدی

آنچه در پیغمبر

آنچه در پیغمبر و حیدر بدی / جمله در کانون آن سرور بدی
مولوی فرموده اندر حق او / شیر را بچه همی ماند بدو
آن جهان شد مملو از صدق و صفا / قلب روشن آیینهٔ حیدر نما
مدتی آن سید عالی همم / گمرهان را می رهاندی از ظلم
در هدایت شهرهٔ آفاق شد / عاقبت بر قرب حق مشتاق شد
بود سرمست لقای ایزدی / گشت فانی در بقای ایزدی
زانجهان فقر و فنا باقی شد او / کل شیئ هالک الا وجهه
بعد از آن شد بر همان عالی جناب / جانشین فرزانه پور مستطاب
داشتی با کر و فر حیدری / سالکان را راه حق سوی رهبری
نام نامی آن شه والا گهر / بود ابوالقاسم شه خیر البشر
داشت آن شه میرزا بابا لقب / مادر آنچه عجم و آنچه عرب
بود شیرازی تخلص داشت راز / گشت شیراز از شرف فخر حجاز
مرحبا شیراز و بر خاصان او / آفرین بر طینت پاکان او
ای خوشا شیراز الله اکبرش / ای خوشا شیراز خاک عنبرش
شد ز علم آن شه والا تبار / سر دار العلم او آشکار
هر که شیراز اندر جائی رود / عاشق سوی بخارا می رود
هین بگو شیراز شد فخر حجاز / کعبهٔ اهل صفا از فخر راز
عالمی را رهبری کرد آن جناب / هر چه گوید عنده ام الکتاب

آنچنان برگشته بود از یاد حق   خفته خوش جمله جفت دلش دق
جمله رغلان شه زمردم دستگیر   عاقبت پنهان شه آن بدر منیر
در هدایت بیرق افراشت رفت   جای بر فرزند خود بگذاشت رفت
عاشقان کوی آن شه نور او   زین شبستری بستند اندر نور او
گرچه آن شیرین تکلم شه خموش   بشنوید از نور او اکنون سروش
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب   بوی گل جو از که جوئی از گلاب
جمله حجت داشت چندین غرب   غرفه شد تاریخ آن فرخ لقب
گر نهستی نرگسی در خواب شه   سنبل گیسوی او پر تاب شه
خواست شه از سیدش همشهر   نی شه دیگر بجانش منتکر
با خطا گفتم که آید در نی   در بر ایشان بباشد این تو نی
یعنی آن فرخنده شاه مستطاب   جلوه فرمود در تن بد شباب
اوست کاندر شرق و غرب عالم است   گاه آدم گاه نور آدم است
گاه موسی میشود گاهی خلیل   گاه استادی کند بر جبرئیل
من ندانم راستی انجام او   مختلف در هر زمانی نام او
در ره بر هر نام او جمله شه تمام   شه جلال الدین محمد والسلام
مجد الاشراف ای شه پایان مجد   شهر وحدت بحر بی پایان مجد
تو شبانی مهربانی ما رمه   ای ولای مرتضی ات ترجمه
مهربان ای بیکسان را ای امیر   حالیا قطب زمانی ای امیر

دریای

در بیابان ضلالت گمرهیم   گم شدیم آخر تو ره را آگهیم
گر نباشی از کرم جویای ما   وای ما ای وای ما ای وای ما
آنچه فرمائی بدان داریم گوش   تو بفرما ما همه چشمیم و گوش
نور تو بر ما نماید راه را   از تو باید پی بریم الله را
انتقال نور حق از جد و باب   بر تو شد والله اعلم بالصواب

تا اینجا فرمایش مخلص دیگر است

او و این مستان که گفتم در حساب   مقصدم حیدر بود ای یار بیاب
زانکه ایشان مظهر و او مظهر است   اوست نور لم یزل کو ظاهر است
ظرف اگر صد هست می باشد یکی   گفته است آن عارف این مسلکی
این تعدد هست در آنان جسم   فی الحقیقه می یکی بسیار اسم
جمله اسما ظرف می می واحد است   می در آنها وصف خود را شاهد است
ذات می جز یک نباشد ای فلان   اسم او بسیار آمد در جهان
یکهزار و یک بود مشهور آن   حسن می ظاهر از ایشان وی نهان
ما جهان بسیار دارد این شراب   باده چون آب است و اسما چون حباب
این حباب از آب پیدا چون قباب   آب باشد ثابت و منفی حباب
رفتم آوردم ز میخانه شراب   تا چشانم جمله را از شیخ و شاب
اندکی زان ریختیم خم در سخن   تا کنم مستت از این دردی دن
ما علوم عشق از بر خوانده ایم   نه کتاب و نقش دفتر خوانده ایم
ما کتاب حسن دلبر دیده ایم   جمله اسرار از او فهمیده ایم

مست و بیخود گشته‌ایم از زرد و ری / چونکه بر ما ریخت ابر لیق زی
بیخودان نوح جرعهٔ اسلمی در آمیم / تاج شاهی اسلم بستر شانی نهیم
همچنین زین سر عشق ما آگه شده‌ایم / از خرد بیگانه و ابله شده‌ایم
راه عشق سر نقش‌ستان نکیم / چونکه بر کردیم زین ره ها لکلیم
عشق روح و ما شیرا هیچون قالبیم / از بهر و جان عشق را ما طالبیم
مدرس عشق قرا تا دیده‌ایم / از طریق فلسفه رنجیده‌ایم
مسند کبر و ریا بر چیده‌ایم / عشق و اوراق فلسفه هم پاشیده‌ایم
ده چه خوش فرمود آن علامه حقت / قدس الله سره هست الثبت
کاف کفر ایدل بحق الله لمعرفه / بس بود بهتر ز فای فلسفه
زانکه این علم کج پیچنیه ره زند / بیشتر بر مردم آگه زند
چونکه خر از لطفشان ما زنده‌ایم / اولیا را از دل و جان بنده‌ایم
ما ادیب عشق حق را بنده‌ایم / نه اسیر نفس هر خو بنده‌ایم
ما نزید عار غالب کبریا / نی عبیده بندهٔ کبر و ریا
آن شهان ژنده پوش و تاج بخش / فوق چرخ هفتمین تا زنده رخش
از شریعت در طریقت با خبر / قلبشان با حقیقت را مقر
جسم و جان را باخته در بنده‌گی / تا که خورد ندارند پاینده‌گی
ازحقیهم ربهم مست و خوش‌خند / از شراب و لاف ایشان بهره شند
زیر نقش پایشان خاک رهیم / زین شرف بر فرق شاهان پا نهیم

خاک پای

خاک پای پادشاهان فقیر / افتخار تارک سلطان و میر
خاک پاشان سرمه کن کحل بصر / تا که زین سرمه شوی صاحب نظر
نی جواهر سرمه خاک پایشان / توتیا زآن اندکی دارد نشان
این بزرگانند از حق شوخ و شنگ / بیخود ایشان نیستند از خمر و بنگ
بلکه زایشان هست مستی بنگ و خمر / زانکه ایشانند از رب روح و امر
روح کلند و حیات ممکنات / اسم ما ثر بوده اندر کائنات
خاصیتها از ما در وجود / هست از آن صاحبان فیض وجود
زانتصرفهاد فیض آن کرام / گردش عالم وجود خاص و عام
گفته این معنی جناب مولوی / از لسان روح کلی در مثنوی
باده از ما مست شد نی ما از آن / قالب از ما هست شد نی ما از آن
این جماعت دیگر آنها دیگرند / که بدام و مکر ابلیس اندرند
چرس و بنگ و خمر را بر خود حلال / کرده‌اند از زندی جهد و از ضلال
ترک دین کردند تقوی و ورع / راه باطل را گرفتند و بدع
نه ز نور علم آنها را خبر / نه ز تشیع هست در ایشان اثر
از ریاضات و سلوک آگه نه‌اند / در طریق اولیا بیگانه‌اند
در ره حق یکقدم ننهاده بیشتر / در زبان از بایزید هستی بیشتر
اسم کلام اولیا را هیچ دزد / درد خود کردند جمع زان نبرد
دعوی فقر و فناء عشق شاه / بر زبان و درد دلهاشان سیاه

ز شریعت ز طریقت بهرهٔ — گوشه با چرس و بنگ قهوهٔ
کرده خود را شهرهٔ اهل جهان — یاد هوئی که شدیم از واصلان
شهرت آفت شد برای اهل کار — راحت آمد این خمول و هم فرار
کیف چرس و بنگ و غلیان و شراب — کرده بیت دین و ایمانش خراب
از وجود و حد تشتی دم می‌زنند — بهر دانگی بر سر هم می‌زنند
جمله از حال و مقام عارفین — دم زنند اما نبینند از واقفین
آن یکی گوید عمر را با علی — در حقیقت فرق نبود ای ولی
هیچ نمی‌بینی که مولانا چه گفت — در این تحقیق را رو خوب سفت
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد — موسیی با موسیی در جنگ شد
چونکه بی‌رنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون کردند آشتی
آن یکی گفتا که مولانای روم — عاشق است و نیست در قید رسوم
در ره عشق است ملت علتی — ملت عاشق بود بی‌ملتی
ملت عاشق ز ملتها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست
زین کلام صعب مستصعب بیان — در چه افتادند اغلب مردمان
چونکه مرد و لهای ناقص است و بند — بر کلام اولیا واقف نیند
هیچ تنزیلی که هادی متقی است — می‌شود گمراه از او هر کو شقی است
هم یکی گوید که احمد هم منم — مهدی و هادی و بلکه [illegible] المنعم
گفتگوی لاف این مشت جهول — خر چگونه می‌زنند دم از وصول

لقمه‌خواری

لقمه‌خواری کاسه‌لیسی کارشان — دیو هم بگریزد از ادبارشان
حلق و حلق و دلق همتهایشان — هم فریب خلق نیتهایشان
رشته و کشکول و جبه دامشان — خلق کالانعام صید و رامشان
کرده زندانی قوم از جور و جفا — هتک شرع و کشف ستر مصطفی (ص)
کند کفر و شرک این قوم فضول — اولیا را کرده بدنام و [illegible]
حاش لله حاش لله ای قدیر — کاین خبیثان باشند شاهان فقیر
الحذر زین مردمان بد خصال — کانبیا قولند و شیطان فعال
العیاذ از اولیا اند این خبیث — پیش بود حق با کرده منکرین
شکر لله نیستم از این [illegible] تا — معترفین یا منکرین اولیا
معترفان را منکرین باشد ستیز — کالخبیث الخبیثاتی جزا
منکرین باشند هم از معترفان — استعیناله جما یغفرون
این دو را با هم گذاریم و رویم — از ره و جان اولیا را پی رویم
گفت حق لا یستوی عند الخبیث — فی الحقیقة حال الاعمی والبصیر
هم مساوی نیست این ظلمات و نور — پس بیانش شد [illegible] ظل و حرور
رشد غی چون گشت ظاهر ای کرام — عروة الوثقی شده کم لا انفصام
تا که در راه خدا [illegible] لکم — عروة الوثقی بود مستحکم
عروة الوثقای حقند اولیا — جسم و جان از نورشان شد پر ضیا
چون ز فیض اولیا بینا شدم — دمبدم در مدحشان گویا شدم

هر که مدح و شکر ایشان را نکرد / نیست هرگز شاکر خلاق فرد
مادح ایشان خدا را حامد است / بنده شان باش که حق را عابد است
عارف ایشان خدا را عارف است / جاهل ایشان کی از حق واقف است
سجده فرمانشان هر کس برد / ساجد حق است ای صاحب خرد
سجدهٔ آدم ملک گرچه نمود / بنده کی حق بود مطلب زآن سجود
اسم ابلیس از سجده اش سر کشید / سرکشیش بود از حق آن مرید
نه علی فرمود لکن بهر صف / ان عبد من عبید المصطفی
چون رسول از حق نمی باشد جدا / بندهٔ او پس بود بندهٔ خدا
هر که سر از بنده گی او کشید / اسم علیک لعنتی از حق رسید
پس اطیعوا الله می باشد نهان / در اطیعوا الرسول این را بدان
اسم اطاعت کردن خیر البشر / در اولوا الامر است پنهان از قدر
زین سبب من گفت مولاه بشیر / از خدا فرمود در خم غدیر
که علی من علی بی ریب و شک / با دل با نور حق باشیم یک
پس علی من باشد و من از اله / خلق را مولا علی است و پناه
طاعت او طاعت الله بود / سرکشی از او عدو الله بود
این اطاعت لیک از خود رحلت است / از ره باطن بحق پیوستن است
فانی اندر نور حق گردیدن است / در صفاتش خلعتی پوشیدن است
نور حقند این اولوا الامر ای پسر / در خدا آگاه پس صاحب نظر

تا دلی ینظر بنور الله نشد / بر همه اسرار حق آگه نشد
این بود عرفان حال هر ولی / اتقوا منهم انهم النور العلی
مدحشان و حمدشان را از کجا / می توانم تا که آرم من بجا
لیک قدر از شکر خالق قاصرم / بر ادای شکرشان ناقادرم
پس ز مدح و حمد وا پرداختیم / خویش را داعی ایشان ساختیم
این لباس مادحی انداختیم / چونکه عجز خویشتن بشناختیم
یا رب الها حق نور مصطفی / اسم بنور تو علی المرتضی
اسم بحق فاطمه خیر النسا / حق سبطین رسول پارسا
اسم بحق تسع از اولاد حسین / اسم شفیع المذنبین فی العالمین
کردگارا تو درود بی شمار / بر روان احمد و هشت و چهار
اسم سلام و اسم تحیات و ثنا / بر روان انبیا و اولیا
سیما بر قلب و روح قطب دین / سید ما سرور اهل یقین
اسم با ارواح مشایخ جمله کی / تو سلام از عارفان و بنده کی
روح مولانای رومی شاد کن / از سلام و از درودش یاد کن
عالمین و صالحین و سالکین / رحمت و غفرانشان گردان قرین
رحم کن بر عاصی بیچاره / کو ندارد جز تو دیگر چاره
یا رب از من نیست کس بیچاره تر / شرمسار و مجرم و بیکاره تر
رحم کن بر حال این بنده فقیر / ذنب و عصیان و خطاهایم مگیر

حشر گردانی با مشایخ بنده را / از کرم بنواز این شرمنده را
ای خدا لطفی برایشان بکنی / لطفهاشان کرده آنم بکن
مطلب دیگر ندارم ای حبیب / وقت رحلت کن شهادت را نصیب
گرچه میباشم گناهم بس عظیم / عفو کن یا **غافر الذنب العظیم**
پای میزانم ز عصیانها مکش / خط بطلان بر سر آنها بکش
حرمت آنکه دعا آموختی / در شب تیره چراغ افروختی
از استجابت هم تو دلشادم بکن / پس بفضل و رحمت شادم بکن
چون گشادی بیش از این باب عطا / هم ببندش عفو کن از من خطا
داخل حزب و جنود خویش کن / نفس بدرا مغلوب این درویش کن
بنده را از اولیای خود شمر / خوف و حزنی از قلب این مسکین ببر
داعیانرا وعده دادی استجب / بر در تو داعیم من هم رجب
نه غلط گفتم که داعی هم نیم / چون شها در پیش نورش فانیم
این دعا از جود درویشان بود / هست و بود من هم از ایشان بود
در من از ایشان نشست این عشق و ادب / چون ولدهاشم من ایشانند اب
مصطفی گفت **الولد سر ابیه** / فهم کن معنی که تا باشی نبیه
در حقیقت من ولد ایشان پدر / سر ایشان آورده از من سر بدر
همچنین گر بود ما را یک ستر / بار نعمتیشان بر آوردیم سر
همچنانکه ایشان ز ستر یک گر / سر زدند و آمدند از غیب در

همچو انوار

همچو انوار سراج و شمعها / نور از هم بستدند لکن جمعها
تا بحیدر متصل شد سلسله / جمع شد انوار در یک حوصله
نور حیدر هم بود نور رسول / گر دو پنداری شوی ز اهل جهول
نیست در این نورها دو تو نا / وحدتست این کی در آن گنجد دو نا
نور احمد ذات پاک حضرتست / وحدت اندر وحدت اندر وحدتست
ذات احمد نور چون هست و چند / کی تکلم میکند اینجا لب ببند
جمله انوار در یکی هست جمع / نور یکی باشد اگر صد هست شمع
اندر اینجا محو گردد اسم نور / کفر باشد قید در ذات غیور
جز هلاکت نیست اندر ذات هو / **کل شیء هالک الا وجهه**
عاجز است و قاصر است عقل و بیان / **من عرف الله کل لسانه**
نیستم هستم نمیدانم کیستم / از وجود خویشتن من لا شیئم
لیک ظلی نیستم من هیچ شیء / هستی از حق باشد و بنده است فی
فی ظل و عکسی بود هیچ چیز / سایه از نور است پیدا کن تمیز
کیف مد الظل بخوان تو ای علیل / **تا جعلنا الشمس** گویا شد دلیل
عکس باشد بنده و ظل و ظلیل / سایه معدوم هست شمسش دلیل
پس همان موجود باشد کز ازل / دارد او از خود وجود لم یزل
لا شریک له بگفت و وحده / **گو هست مولی در تو لشر عبده**
چون خدا ظاهر نیاید در عیان / نایب حق هست این پیغمبران

یا غلط گفتم که نایب یا منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
آنچه دارد عبد از آن مولی است / زین جهت عبد است کو خود خالی است
هر که خالی نیست از خود عبد نیست / رو بر از خویشی است و فرعون دنی است
این خودی ما را از کافر نیست / با خودی ما دعوی پیغمبر نیست
هر چه میباشد ز اوصاف کمال / راجع است او سوی ذات ذوالجلال
کو است اصلی هست در کنز خفی / گنج خود کرده در آدم مختفی
پس نقایص راجع عبد از قدم / کاصل اینها نیستیست در عدم
نی یقین کان فانی فانی لایزال / هم بود الباقی باقی لم یزل
نیست مطلق اشتراک معنوی / بالله هم لفظی نباشد مولوی
نفی شرک از لفظ و معنی تا شد / از کجا آن مالک و این بنده شد
پس چه باشد باز گو شرح بیان / آن حقیقت این مجاز است ای فلان
هم حقیقت نی مجاز شد قطره / بگذر از این سوی حق رو یکسره
۴۰۲ بر حقیقت بین امیر المؤمنین / حق از او ظاهر بیا روشن ببین
در ره حق او صراط است و کتاب / بگذر از وی پس سوی الله شتاب
لیک بگذشتن از او کار کسی است / کو در او فانی چو او اندر نبی است
من چگویم یک کم هشیار نیست / وصف آن یاری که او را یار نیست
نور او از عرش و کرسی و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
در حق از انوار خورشید است پر / چون صدف خالی ز خویشم و پر ز در

لؤلؤ در

لؤلؤ در حقایق را که من / گفته ام باشد ز فیض ذوالمنن
صدقه بخشیدم ز حکمتهای خویش / او بیا خیر الکثیر آمد به پیش
حق نمود الطاف فیض اولیاء / گشت ظاهر از حق این نور و ضیاء
این کتاب درس عشق اولیاست / هم ولایتنامه ناشی از خداست
در ولایتنامه این نور و ضیاء / اقتباس است از علوم انبیاء
در ولایتنامه اسرار هم جلاست / کین ولایتنامه را اسرار اعلاست ۴۱
این ولایتنامه را برخوان به ذوق / تا دلت روشن شود از عشق و شوق
دفتر عشق خدا وا کرده ام / تا ولایتنامه انشا کرده ام
عشق حق باشد امیر المؤمنین ۴۰۳ / رو ز تست نور آسمانها و زمین
هست در شأنش هم ازبده ظهور / فاتحه با آیه الله نور
روح و عقل و نفس و نطق و جسم کل / جمله طفیل ملایک با رسل
جسم و جان انبیاء و اولیاء / عرش و کرسی جمله ارض و سما
زمره کرده بیان در سر ستین / انبیاء و اوصیاء و مؤمنین
چار عنصر هفت اختر نه فلک / هم موالید سه و جن و ملک
خلق عالم ز اولین و آخرین / حشر و نشر و دوزخ و خلد برین
بدو و عود و هم ظهور و هم بطون / وحدت و کثرت برون و هم درون
نحن نشر تحت و فوق قبل و بعد / این خسوف و این کسوف برق رعد
هم زمان و هم مکان با شک و ریب / آنچه باشد باز هم در علم غیب

[illegible]

هرچه هست و باشد اندر عالمین — هست از صنع امیر المؤمنین

همچنانکه فاتح ایجاد بد — بادی کل باز در میعاد شد

شافع شیعه است در یوم المآب — زد بخوان ان الینا تا حساب

این نمیباشد غلوّ ای پاک دین — کو شنو از گفته امیر المؤمنین

یک حدیثی هست مروی از رسول — بشنو از من اسم بکن از جان قبول

که علی ممسوس است با ذات خدا است — بد مگو ما را که بد بستن ناروا است

چونکه مروی این حدیث از مصطفاست — بستن علی هرگز کجا از حق جدا است

پادشاه روح سلطان دل است — حق محض و زاهق هر باطل است

قدرت الله است و امر الله علی — هست صنع الله و نور الله علی

هست اسماء عظام حق علی — اسم صفات الله و اسم مطلق علی

هست سرّ الله جنب الله علی — هست فیض الله و جذب الله علی

هست وجه الله عین الله علی — آسمانها را است زین الله علی

هست سمع الله کلام الله علی — حجة الله سلام الله علی

هست اذن الله لسان الله علی — حکمت الله و بیان الله علی

عیبه علم است و علم الله علی — جود در حلم عفو و حلم الله علی

هست قهر الله لطف الله علی — اسم یدالله است و سیف الله علی

رحمت الله است و فضل الله علی — آیة الله است و ظل الله علی

اسم ولی الله عین الله علی — طاعت مقبول و حمد الله علی

نعمت الله

نعمت الله عطاء الله علی — ترجمه وجه و لقاء الله علی

رحمت الله و شفاء الله علی — وجه رب است و بقاء الله علی

هست میزان الهی اسم علی — عارف اشیاء کما هی اسم علی

اسم جنود الله نفخ الله علی — هست نصر الله و فتح الله علی

ماحی ذنب است و محیی عظام — مخبر هر شیئی از حق او امام

اسم بود از کان توحید خدا — اسم بود در شمع جمع انبیاء

نفخ رحمن و صفی الله علی — هست هم نوح نجی الله علی

دانیال و ارمیا و هود علی — هست شیث و لوط اسم داود علی

هست در داود و لقمان لحن شجر — اسم علی باشد سلیمان نبی

اسم بود ادریس یعقوب و شعیب — هست یوسف اسم علی بانگ و ریب

خضر و الیاس و ذکریا اسم علی — اسم بود جرجیس و یحیی اسم علی

حضرت ایوب صابر اسم علی — بر همه اشیا است قادر اسم علی

اسم خلیل الله ذبیح الله علی — اسم کلیم الله و روح الله علی

اسم محمد اسم حبیب الله علی — اسم علیلان را طبیب الله علی

اسم جمیع اوصیاء است مرتضی — در بود اسم ابتلاء اسم قضا

بود با جمع رسل سرّاً علی — با محمد اسم شد جهرا علی

انبیا را اسم سرّ و سرّ در علی — اولیا را قاید و رهبر علی

اسم ادلاء علی الله آمده — اسم دعاة الله و لله آمده

ازرغ از شرک بتیغ از علم حق   اسم علیم ما شناسی ما سبق
ابن عم و صهر پیغمبر علی   بعد زهرا درج او گوهر علی
زین شرف مذکور و مشهور است او   کم علی نور علی نور است او
مصطفی را هم برادر بهر است   چونکه در معنی برابر بهر است
اسم علی باشد حسین و هم حسن   اسم علی سجاد حق در هر زمن
اسم علی بوده است باقر در علوم   صادق است او رغم کذاب ظلوم
موسی است او کاظم غیظ آن حلیم   هست بر احوال دشمن هم علیم
اسم رضا باشد علی و هم تقی   اسم نقی و زاهد است و متقی
عسکری است آن شهنشاه عرب   مهدی است و هادی است و نور رب
زینت محراب و منبر اسم علی   سفت هر چار دفتر اسم علی
اسم بوده تورات و انجیل و زبور   اسم مصحف باشد علی تنزیل نور
هست فرقان و کتاب الله علی   اسم صراط الله و باب الله علی
نور اخلاص است و صدق الله علی   نور عشاق است عشق الله علی
عروة الوثقی است با حبل المتین   اسم اعظم اسم امیر المؤمنین
لوح محفوظ است با ام الکتاب   غیب را مفتاح اسم حسن المآب
کلمات التامات آمد علی   بر فاجر اسم مطیع آن ولی
بر خلایق حجت و حق را کتاب   سوی او باشد ایاب و هم حساب
اول است و آخر است و ذو الجلال   باطن است و ظاهر است و بر کمال

مظهر حق است

مظهر حق است با آن کن حجاب   وصف او هرگز نیاید در حساب
ما علی را تا شناسا گشته ایم   لشکر نفس و هوا را کشته ایم
ما گردیم از زبور نطق و بیان   علم حکمت حق نمود از ما عیان
هر که باشد دشمن این منتسخ   با شک اندر طینتش باشد وسخ
هر که میجوید از این عیب و علل   با شک در نطفه اش باشد خلل
هر که خصم این ولایتنامه است   ناصبی و مادرش خود کامه است
بغض حیدر در دلش باشد یقین   او ندارد مهر رب العالمین
هر که بغضی می کند با این کتاب   اسم علی خصمش الی یوم الحساب
پس مشو منکر بخوانش تو بشوق   تا علی بخشد دلت را نور و ذوق
گر بخوانیش ز روی صدق و ذوق   پس دلت گردد محیط تحت و فوق
چون ز ختم مثنوی است این شراب   بو که مست مستی گردی خراب
عشق و طامات و ریا و قال و قیل   محب دانشکبار و اخبار و دلیل
اسم کی خود کرده کردی سر پرست   تو شوی بیزار بکستر ز آنچه هست
بت شکن کردی چو شد ه لباب   لا احب الآفلین گو زین شراب
اسم ز روی صدق بی کبر و ریا   رو مکن اندر حریم کبریا
با زبان حال از تو زد درون   راز گوئی رنگ زیبی لاله گون
عزلتی جوئی ز خلق ما سوی   در دلت آید ز حق نور هدی
خواب و خور بر خود حرام آری و پس   غافل از یادش نگردی یک نفس

همچو مجنون اندر طلب لیلی و نهار   هر از خود کردی تو خود جویای یار
غیر سودا خویش سود تو زین بلا   جا کند الّا بقلبت ای بلا
ناگهان از پرده آمد بدر شمشیر   از کرم افتاده گان را دستگیر
گیردت از خویش برهاند ز پوست   اسم بیک لحظه رسانندت بدوست
هست در خود کردی در باده پرست   سوزش آن جذبه کز قتشی برست
جمله این جسم و تن جانی شود   کفر و انکار تو ایمانی شود
می کشد از ظلمت او سوی نور   آنچنین فرموده مولای غفور
گر دلیل بایدت ای نفس دون   آیة الکرسی بخوان تا خالدون
مبدل است انکار و کفران و خطا   می کند تبدیل از جود و عطا
سیئات سوا از جود شد بهر غفر   مرده هر یک بحد در عوض
که تقاضای محبت این بود   از محبت تلخها شیرین شود
بار الها گرچه من هم عاصیم   شکر لله در ستم دشمن نیم
اسم بحق هر حسنی ای ذو الجلال   که ز هجرانم ببر سوی وصال
اسم بحق هر حقیقت ای غفور   که ببر زین ظلمتم در بحر نور
مانده ام دل تنگ و تنها و غریب   از تو میخواهم ترا من ای حبیب
در کجا بودم فتادم من کجا   باش این از فضل تو بدر آمد جا
ناگه آمد او چو ماه تابان از درم   آتشی از عشق زد بر پیکرم
برد عقل و دین و دل شور از سرم   شور تو دادی فکنده اندر سرم

خواب و خور

خواب و خور از من گرفت و چشم و گوش   رفتم از خود دی مرا من عقل و هوش
ساخت مجنونم چو کرد از خود جدا   همچو نی پیچید در من این صدا
غلغل و آواز نی از بهر چیست   شرح هجران می کند هشیار نیست
نیست صاحب هوش سامع در جهان   تا که بشناسد نوای آواز آن
نی بنالد از جدائی و فراق   باز گوید شرح درد اشتیاق
سخت می نالد بآواز حزین   که منم دستان تا نای عاشقین
ناله من جسم سوا رقصان کند   جسمهای مرده سوا چون جان کند
من ازین یار دور افتاده ام   هم جلیس عاشق دلداده ام
دستگیر مانده در آب و گلم   می کشند از سوی عرش و منزلم
هم کشندم هم کشندم بدامان   زهر تریاق چو من کو در جهان
شرح حال ما دو نی نا گفتنی است   قصه عشق است پنهان کردنیست
عاقلان را نیست بهره زین قصص   عاشقان دارند خود شان این حصص
پس برای عاقلان این غصه است   هر که دارد عشق او خود قصه است
پس چرا کردی حکایتها بیان   سرّ راز عشق سوا کردی عیان
من نکردم می نمود این را ادا   داده داد از دست این سرّ خدا
راز ها سیرا که من پوشید منبر   گشت پیدا زین همی آئینه و شبر
زانکه غماز است رسید ای جوان   هر چه بردی تا قفت بنماید همان
چونکه روحانیست نه جسمانی است   صاف و بی رنگ است او نورانی است

وانماید هر چه زشت و زیبا ست   علم و جهل و کفر و دین و حب و کین
آینه سر خدای قلب تست   بس نگاهش دار از هر نا درست
یا درستیها خیالات است و ظن   چون بگیرد در دلت آنها وطن
منقبض گردد دلت قاسی شود   ذکر حق از خاطرت ناسی شود
ره مده در قلبت غیر الله   تا ز ظلمتها نگردد دل سیاه
گر مراقب میشوی بر حال خویش   بینی مرآت دلت ای سینه ریش
می نماید هر نفس رب ودود   که تو گبری یا که شوخی یا یهود
گر بخواهد حق برافرازد سرم   تو مسلم هم ز زنگ هم بهترم
ور نه چون راند بخشم از منظرم   از زنگ و از گبران بدترم
ربنا افتح لنا باب الدعا   انت وهاب کریم ذو العطا
کن لنا ربنا رؤفا راحما   اننا کنا عصینا ظالمینا
ربنا انت الذی انشأتنا   ربنا انت الذی ابدعتنا
ربنا انت الذی احییتنا   ربنا انت الذی اعتقتنا
ربنا انت الذی اسمعتنا   ربنا انت الذی ابصرتنا
ربنا انت الذی انطقتنا   ربنا انت الذی انفقتنا
ربنا انت الذی خلقتنا   ربنا انت الذی رزقتنا
ربنا انت الذی انعمتنا   ربنا انت الذی اطعمتنا
ربنا انت الذی اشبعتنا   ربنا انت الذی ارضعتنا
ربنا انت الذی

ربنا انت الذی ایقظتنا   ربنا انت الذی اشفیتنا
ربنا انت الذی رحمتنا   ربنا انت الذی اکرمتنا
ربنا انت الذی علمتنا   ربنا انت الذی فهمتنا
ربنا انت الذی شرفتنا   ربنا انت الذی کرمتنا
ربنا انت الذی سترتنا   ربنا انت الذی استررتنا
ربنا انت الذی هدیتنا   ربنا انت الذی زهدتنا
ربنا انت الذی اغنیتنا   ربنا انت الذی اوجبتنا
ربنا انت الذی عرفتنا   ربنا انت الذی فرجتنا
ربنا انت الذی انجحتنا   ربنا انت الذی اتقیتنا
ربنا انت الذی حفظتنا   ربنا انت الذی انصرتنا
ما عرفنا حق عرفان الاله   قد عجزنا نشهد لیس سواه
قد شهدنا لا اله غیرک   فارحمنا ربنا اعط خیرک
نحن مسکین عبید مشتکی   رب فارحم انت خیر الرازقین
لا تعذبنا علی ذنب العظیم   ربنا اغفر انک رب الکریم
انت وهاب کریم ذو منح   انت غفار رحیم محسن
یا کریم الصفح فاصفح ذنبنا   یا حمید الستر استر عیبنا
کرده از لطف و جود و مرحمت   کن دعاها را اجابت مکرمت
لطف و احسانهای تو بیحد بود   کثرت نعمهای تو بی عد بود

ربنا انت الذی اغفرتنا   ربنا انت الذی طهرتنا

چونکه در اقلیم امکان‌مان کرده	از عدم سوی وجود آورده
سبق رحمت بر غضب فرموده	چونکه تو خود نفس رحمت بوده
ابتدا کردی بنعمت ای اله	قبل از استحقاق ما یا سیداه
خلق کردیمان ز رحمت بی غضب	روح و جسم و رزق دادی بی تعب
پرورشها داده تا این زمان	دایگیها کرده با بندگان
کی توان احصی نمودن نعمتت	جمله اشیا وسیع از رحمتت
از وفور کثرت نعماء تو	هم ز وسع بخشش و آلاء تو
ما اسیر نفس شهوت گشته‌ایم	در هوای نفس خود را کشته‌ایم
ما گرفتیم این هواها را اله	او فتادیم از شقاوت در گناه
دور ماندیم از سعادت سالها	روح را بشکسته پر و بالها
اندر این کهدان بی آب و علف	هیچو خر کردیم عمر خود تلف
دور ماندیم از درت ای ذو الجلال	بهر خورد و خواب جمع جاه و مال
خواب و خور ما را چو انعامی نمود	هم ز مال و جاه فرعونی فزود
عقل و دین در ما نگردید آشکار	کرد شیطان ما ضعیفان را شکار
مست غفلت بوده‌ایم و شهوتی	مجرم و عاصی و زشت و بختی
معصیتها کرده ما تو دیده	ستر رحمت را بر آن پوشیده
بر گناه ما کشیدی پرده	از کرم ستاریش هم کرده
ما ز ستاریت آن حلم عظیم	بیشتر مغرور گشتیم ای کریم

هم ز شیطان

هم ز شیطان خصلت بد آموختیم	دین و عقبی خود را سوختیم
کز طریق بندگی کج بوده‌ایم	هم ز راه راستی معوج بوده‌ایم
بندگی نفس کردیم اختیار	او فتادیم از ره ای پروردگار
از عبادات تو تارک بوده‌ایم	در جمیع عمر مشرک بوده‌ایم
آنچه کردی امر غیرش کرده‌ایم	وانچه نهی است او بجا آورده‌ایم
اولیا را ما ز خود رنجانده‌ایم	زانکه بخواری در شقاوت مانده‌ایم
بازهم آگه نیستیم از حال خویش	جرمهامان هر دم شود از بیش بیش
خویشتن را در بلا افکنده‌ایم	عذرخواهیم این زمان شرمنده‌ایم
حق که از رحمت که اول کرده	سفرهٔ ایجاد را گسترده
خلق کردیمان ز رحمتهای خویش	ریختی بر ما ز نعمتهای خویش
خلق بخشیدی و نعمت خلق را	جاذب نعمت نمودی خلق را
توی ایجاد از عدمشان رانده	بر سر خوان کرمشان خوانده
محض جود آورده‌شان در وجود	نی کز ایشان منفعت یابد تو سود
میهمان ما نمودی ای جواد	منعم ما را توی رب العباد
بندگان را میهمانی کرده	گوسفندان را شبانی کرده
یک نفس غافل ز ماکی بوده	حافظ و رب همه شیئی بوده
گوسفندان توئیم ای پادشا	از رحیمیت دری بر ما گشا
پروریدی اولا از لطف خویش	اندر آخر ما بکن بهتر ز بیش

دست بردار و تو نیم ای صنیم | کم نکردیم از تو کرما نیستیم
رحم کن بر ما که مهمان تو ایم | بندهٔ خو کرده بر احسان تو ایم
کی روا باشد که اول مرتبه | بهر مهمان خوان کشند و راتبه
آورندش از عدم سوی وجود | پرورشها بدهند از لطف و جود
اندر آخر سوی زندانش کشند | که چرا از خوان ما خوردی تو قند
این گمان بر تو نداریم ای رحیم | زحمت مهمان نمی‌خواهد کریم
دیده‌ایم از تو بسی لطف عمیم | کی گمان بد بتو نیت می‌بریم
گر تو راضی می‌شوی ما راضییم | کاندر آتش‌مان بسوزانند کریم
ز آتش تو میگدازد شرک ما | همچنان کز زر زداید چرک ما
نار تو این است نورت چون بود | ماتمت این است سورت چون بود
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد | بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
میهمان چون میزبانش را شناخت | با صفات قهر و لطف او بساخت
از محبت محنتش آسان شود | زحمت و رحمت برش یکسان شود
بلکه در زحمت ببیند رحمتی | هم در این محنت ببیند راحتی
مجرمان را هست بعد از بازخواست | خلعت و آزادی رسته ز کم و کاست
بندهٔ مجرم شود خواهان زخم | چون ببیند اندر آنها لطف و رحم
ورنه کی باشد روا ای کردگار | میزبانی چون تو مهمانش بنار
چون در اول بودهٔ مهمان نواز | پس در آخر نا امید از خود مساز

گر بسوزانی

گر بسوزانی تو ما را ای غیور | بر تو چه افزاید ای رب غفور
یا چه کم گردد اگر بخشانیم | چونکه باب ضعیفیان شاهیم
مشت خاکی را بیامرز از کرم | کز کرم مطلق نگردد ذره کم
فتح کردی اولا ابواب ما | بوده بهر ما تو فتح الباب ما
روح بخشیدی هم آب و خاک ما | برکشیدی بهر ما افلاک ما
آب و خاکی را تو آدم کرده | بر همه اسرار محرم کرده
ساختی در قطره‌های آب ما | در هم از تو دارد آب و تاب ما
طایع و عاصی ز لطف و جود خویش | مرحمت کردی ز حد و حصر بیش
این نه از استحقاق ما بود ای جواد | نفس رحمت لطف کرد و در گشاد
طایع و عاصی کجا بود آن زمان | کز تو بستانند هر یک مزد شان
دنی و عقبی نبود آن وقت خوش | که تو ما را روح بخشیدی و هش
هر که در کتم عدم بودند ما | سجده آوردیم پیشت ای خدا
تا نفخت فیه من روحی دمید | سر پنهان گشت از آدم پدید
سجده آورد از پی تعظیم تو | نه غلط گو بود از تعلیم تو
آن زمان در صلب آدم بوده ایم | سجده و تعظیم تو ما کرده ایم
بلکه قبل از خلق آدم ای علیم | ما به تسبیح تو شاغل بوده ایم
آن زمان کآدم و حوا نبد | دنی و عقبی کجا پیدا شدی
آن زمان دنی و عقبا نبود | آن محبت با ما هم اشیا نبود

رحمت صرف بدی با کیف و کم　　عاشق او هم وجود و هم عدم
دنیی و عقبی نبود اندر قدم　　دین رجا و خوف هم اندر عدم
در قدم اینها کجا بودند تا　　راجی و خائف شویم از این دو تا
هر دو شان از بود ما ایجاد شد　　دنیی و عقبی ز ما آباد شد
دنیی و عقبی بر م ویرانه شد　　من ترا خواهم که صاحب خانه
دنیی و عقبی به بیشم نیم جو　　گشت کار من نمیدارد در و
گشت و کار و نور و نار من توئی　　صبر و آرام و قرار من توئی
دنیی و عقبی نبود آن وقت خوش　　تو ده ما را عقبی بخشیدی و اهشر
بس بکن تیمار گشت و کار ما　　گشت خود سوی آب ده ای یار ما
ما ترا جوئیم و خواهیم ای کریم　　اسم لقا ما کن کرم تا دار هیم
غیر تو چیزی نمی دانیم ما　　دفتر دانش نمی خوانیم ما
چشم و بینش از تو در خواهیم ما　　رحم و پرستش از تو می خواهیم ما
دنبر است دنیا پرستان را بده　　بس لقایت خیر مستان سوی بده
غیر تو هر چیز خار آید برا　　دنیی و عقبی چه کار آید برا
گر ترا داریم هر دو ز آن ما است　　دوزخ و فردوس در فرمان ما است
حق رحمتها که بر ما کرده　　در رهی ما معرفت آورده
باب فضل و رحم سوی بگشاده　　روح سوی در قرب بارش داده
حرمت آن را که در رهی ریخته　　نور ظلمت سوی بهم آمیخته

چشم مهر از

چشم مهر از ما تو بر ده خفی　　عشق و عزلت سوی بما آموخ خفی
بگذر از ذنب و جود هر چه ما　　کرده ایم از جرم و عصیان و خطا
و آنچه سوی بر خود اضافت کرده ایم　　و ز تو آنها که ما در پرده ایم
عفو کن از ما که عفو او بیشتر است　　عفو سوی با جرم در محفی بهتر است
جرم می گوید که عاشق بر تو ام　　عفو می گوید که من همچون تو ام
گر نبودی در جهان این جرمها　　عفو که پیدا شدی ور جرمها
رزق عفو است جرم از اندازه بیش　　رزق جوید هر کسی در خورد خویش
همچنین عفوی که گردید است ریش　　سر هم او سوی در خور آمد که بیش
لیک تو به عفو سوی آمد نشان　　ورنه عدل او لایق است بر گردن شان
زینجهان چون پر ز ظلم و فسق شن　　ظلمها هم عدلها سوی رزق شن
ظلم می گوید که خاتم ز تو　　عدل می گوید که باقیتم ز تو
عدل و عفو ظلم تو به ظاهر ند　　هر یکی در فضل خود بستی قادر ند
یا مفتح فتح ابواب العطا　　ربنا فاغفر لنا کل الخطا
ربنا تبنا الیک یا کریم　　تب علینا انت تواب الرحیم
لا تعذبنا علی جرم الکبیر　　لا تواخذنا علی ذنب الکثیر
باز کن در های عفو و حلم را　　رحم کن بنشان شرار خشم را
ند نبیذ سوی از کرم یاری بکن　　سینه ما سوی جانب زاری بکن
در تضرع آر جان را از گناه　　خشیت ده قلب سوی هم ای اله

خفتیم ده ره بسی غفلت زده آب رحمت ریز بر آتشکده
چشم گریانی عطا کن ای رحیم عین رحمت منبع ستاری کریم
عفو کن از ما گناه زشت را آب ده از رحم خود این کشت را
آنچه ما کشتیم کو آتش ببر کشتهٔ خود را ببر آتش بسر
نیست ابرام لجاجت با خدا رحمتش آورده ما را در دعا
یفعل الله ما یشاء رد و تفهیم یحکم ما یرید هم عارفیم
چون تو گفتی یفعل الله ما یشاء ای خدا این باب رحمت بر گشا
گرچه لا یسئل عما یفعل است هم سؤال از بندهٔ مستاصل است
گر نبودی این سؤال سائلین کی کسی بشناختی معطی آن نیز
گر نه حاجتمند هم حاجت بود قاضی الحاجات چون پیدا بود
همچنین اسماء رب با نشان گشت پیدا جمله از مربوبشان
پس بود آیات حق بهر جهان هم از این آیات نور دین عیان
نسخهٔ جامع تویی انسان بود عالم اکبر در آن پنهان بود
چونکه مرآت جمال یار شد پس حبیب و غایبی دیدار شد
گر ز سر آخرت گویا شه جهان لیک از این آیینه می باشد عیان
من رآنی فقد رأی الحق را ببین بهر این فرمود خیر المرسلین
هر قدر خواهم که من پوشانمش او چو خور پیدا شود چون ستار زنش
لب ببندم زین نمط کردم خموشی هم دعا آرم چو پیش آورده گوشی

ای خدا تو هم

ای خدا تو هم دعا تعلیم کن شرط آدابش به تفهیم کن
ما ظلومیم و جهولیم و علیل تو علیمی و حکیمی و جلیل
ما نمیدانیم آداب شهان چون علف خود نیست کار ما خران
طرز آداب دعا را جاهلیم کار عشق است این و ما زان غافلیم
کج و پیچ و بیخبر از حرمتت غافلیم از کبریا و عزتت
ما گدایانیم بر حرص و طمع نیستیم از راهی غرّ و قنع
منکر اندر این کجی شیئی بوده‌ام در صفات خود کردی مستترم
چون ز هر عیبی تو پاکی ای زکی عیب ما را هم بپوشان ستر کی
بندگان لنگ و لوک و کج مجیم در صراط المستقیمت معوجیم
راست کن ما را که تو بس قادری در کجی بستند ما را یکسری
مضطر و مستاصل و بیچاره ایم ما اسیر نفس اماره ایم
گفته‌ای من چارهٔ بیچاره ام مضطرم من ای خدا شو چاره ام
کن اجابت از کرم بیچاره را بر همی زین نی صد پاره را
داد خواهان را تو فریاد رسی هم بفریاد من مسکین برسی
مانده‌ام در غربت و دور از وطن قید نفسم من اسیر جسم و تن
کس مبادا در جهان یا رب چو من بندهٔ نفس و هوای خویشتن
من در این زندان تنها در مانده‌ام یوسفی مانم که در چه مانده‌ام
وا رهانم زین ظلمت تو آگاهی ببخش بنده را از کرم شاهی ببخش

خانمان آواره کمارا دست گیر — از تو هر درمانده مارا دستگیر
از وطن آواره ام من خسته ام — در غریبی خار و زار و خسته ام
از وطن آواره سال رحمت بخش — در حقیقت افتاده سال رفعت بخش
کرده اعدا ما هجوم از شش جهت — جمع قتال و مهلک تنگ صفت
میدرند هم میخورند هم این سگان — در دم چنگال شان یارب امان
لشکر نفس و هوا از یک طرف — ناوک انداز اند آنها من هدف
تیغها از خشم و شهوتشان بکف — قصد قتلم می کنند از هر طرف
هم بود ابلیس یکسو در کمین — دامها گسترده بهرم آن لعین
تا کشد کین پدر سوی از من — دین و ایمانم برد از مکر و فن
با صفوف لشکر تا چه کرد — الحذر از کیدشان ای قوم فرد
هم دمی بیشتر و افسونها بدم — می کند تعلیم نفسی کاهوم
من چه دانم دشمن ابلیس چو — بجهت مکر و حیله دستان او
هم تو میدانی که غلغلشی کرده — کانچه لایق دیدنش آورده
کار و بار او همه معلوم هست — بهت محض بر تو چیزی از تخت
یکطرف هم این زاد و فرزند خم — گر نفشند خویش و بند هم
نازو نعمت خواه و هم راحت طلب — می کشندم سوی خود از قرب رب
هر یکی هر دم تو قهای بیشتر — می نمایند و کنندم عبد خویشتر
حال آنها سوی تو به دانی از من — چونکه گفتی **فاحذروهم انهم عدو لکم** دشمن

دوستان صورتی هم یکطرف — دشمن عمرند تا کرده تلف
دوستیشان هست نان و شربتی — بعد از آن تا حشر وضع منتی
کاینچنین و آنچنانش کرده ایم — ما لشکر احسانات نشر کرده ایم
قدر ما را او نمیداند چرا — بعد از این مقدار هم بهر شما چرا
فضل و ارزاقیت سوی نسبت کو نشر — میدهند و شکر می آرند و بیشتر
وصف این احوال هم ناگفتنی است — نقص این احوال هم نشنفتنی است
منکران خود دشمنان ما هر بند — گر تمیز چنین نیک و بد هم
کینه در چشم اشتر و ظالم چو خوک — در حسد کردیده کردنشان چو خوک
من نمیدانم چه سازم ای قدیر — تا خلاصی یابم از این درد و گیر
اهل دنیا جمله شان خصم منند — آنچه هستند دوست آنچه دشمنند
چه که هستند احق و چه هو شمنند — هر طرف هر یک چو مارم می گزند
عالم ایشان پر از جهد و جدل — هر که اهل نفس شد **بل هم اضل**
دوستی شان دشمنی است از ما و من — دوستیشان هست با من دشمنی
الحذر از اهل دنیا الحذر — از بد و از خوب ایشان سر بسر
الفرار از اهل دنیا الفرار — از سلام و دوستیشان زینهار
خوب آنها بدتر از مار بد است — دشمن دین است گو یار بد است
نی غلط گفتم نه دشمن هم هستند — چونکه بیت الا ضعیف او هستند
بستر تو گر از عاشقان او هستی — و اگر باشی دشمنیشان هم هستی

چونکه راضی بر قضای او ستیم | دشمنان خویش را هم دوستیم
گر نبودی حیله و مکر بشر | آدمی را کی ملک شد ساجد بیشتر
گر نه ابلیسان سر زدی این دشمنی | بر خلیل آتش کجا شد گلشنی
گر نباشی دشمنیها و حسد | یوسف مصری بشاهی کی رسد
گر تکبرهای فرعونی نبود | کی ز موسی تسع آیات نمود
گر نبودی معاند یا جحود | معجزات از انبیا کی رخ نمود
گر نه انکار و عداوتها بدی | رتبت احمد کجا پیدا شدی
گر نبودی سرزنشهای قریش | کی شدی ویرا ملایک جند و جیش
گر نمیکردی عداوتها عنود | عز و شأن مرتضی در پرده بود
دشمنیها گر نکردندی یهود | کی علی در از در خیبر ربود
بغض و کین عمرو عنتر گر نبود | ضرب یوم خندق از بهر چه بود
گر نبودی دشمنیهای یزید | کی حسین اندر شهادت می رسید
استجابت با شفاعت هم شفا | از شهادت کرد حق او را عطا
انبیا و اولیا از دشمنان | منفعتها دیده بیش از دوستان
تا که ظاهر این عداوتها نشد | لطفها و دوستی پیدا نشد
لیک مر او را نور ذات خود عیانست | هر یکی بر خلقت خود در امانست
حکمت اندر ظهور ضدها ست | لعبها و هزل بهر جدها ست
لعب و لهو این حیات دنیوی | آیت حسن المآب آخروی

بشر تو

بشر تو حکمتها ببین در ضدها | یعرف الاشیاء من اضدادها
اولیا را کی نمی کردند عیب | نورشان کی سر زدی از جیب غیب
گر نبودندی این حسود و کور | علم عرفان کی بیامد در ظهور
همچنین تا منکری بر حق نزد | نور عرفان کی ز باطن سر بزد
گر نبودی اعتراض منکران | کی دلایل شافیه آمد در بیان
گر نمی شد موسلم دی آشکار | یحیی الارض کی شدی خضر بهار
گر نه از آن کاینات زخم و رنج | حق مبدل کی کند بهرت سر گنج
چونکه گشتی بندهٔ حق بی غرض | دشمنیت او دوستی دادت عوض
فاضربوا یا اعادی اولا | تا رود جان بر سموات العلا
اقتلونی یا اعادی اقتلوا | ان فی قتلی حیاة تجتلوا
ای خدا اهل دشمنها را دوست کن | دشمنیها را بکن از بیخ و بن
چونکه بر ما دوستیها کرده اند | برده ظلمتها و نور آورده اند
بشر ظلمتها ببر شان تو ای نور | همچنین کریم و رحیم و غفور
ما نمی داریم عداوت دوستیم | در محبت خاکپای او ستیم
خاکپای حیدریم و خیر خواه | گر چه مائیم خیر اهل کس را بخواه
دشمنان خویش را هم دوست باش | همچو شمع نور بر عالم بپاش
باش تو همچون درخت میوه ده | هر که سنگت زد ثمر او را بده
دشمن ار رنجاند این بیچاره را | تحفه آورده برش این نامه را

تحفهٔ درویش کنج و مال نیست
غیر حرف عشق نیکو فال نیست

بار الها بیکسان را تو کسی
خواهم از یاری بفریادم رسی

بیکسم خود یاری کن ای رحیم
بخش از فضلت مرا قلب سلیم

در ترحم روی بر دردم بکن
مهرورزی و وفا خویم بکن

اهل رنج خویش احسانم بکن
آنچه می‌آید مرا آنم بکن

فاستجبنا ربنا یا ذالکرم
بالنبی الهاشمی المحترم

تو غنی و ما فقیریم و لئیم
ما همه محتاج و مسکین تو کریم

از فقیری انت الله میزنیم
بر در تو شیئ لله میزنیم

شیئ لله شیئ لله دست ماست
بخشش فرما که بخشش رسم توست

گر ببخشی تو ما را از کرم
از کریمیت نگردد هیچ کم

چون ببخشاید لئیمان را کریم
در عطابخشی شادی می‌کرده

اهل کرم گوید منم زان لئیم
گر نه بخشیم کی ظاهر شد نعیم

سترها دارد کرم با هر فقیر
همچو دو پستان تر آمد طفل شیر

رو فقیر را کرمی ای محتشم
تا که گردی شاه با مال و حشم

هر کجا فقری بود آنجا رود
هر کجا دردی دوا آنجا رود

بس رزقی خود شیئ لله ای جواد
چون تو می‌باشی رئوف با عباد

رو تو سائل نهر خود می‌شود
خود چو گفتی بس نخواهی رد نمود

عالمان را چون غنی کرداند
عالم خود هم مرا ده خورده

بر در تو

بر در تو سائلیم و عائلیم
گرچه اهل در عوض مطلب کمالیم

خلق عالم بر درت سائل شدند
چون ببخششها ترا عامی شدند

ما فقیران عائلان در کوی تو
سائلان عاشقان بر روی تو

عاشقان سوده لقای سرمدی
از کرمشان بخشی نور احمدی

از کرم ما عاصیان را کن ببخش
بر دلای صاحب دلدل ببخش

هر که خواند و هم شنید این مثنوی
از سر صدق و صفای معنوی

ما و آنها سوا همه با هم ببخش
تا شود گلگونه ما چون رخش

فیض بخشا مان لب شاه اتما
کن حیات جاودانیمان عطا

چه بود ای معطی بی سرمایه گمان
رد نگردانی دعای بنده‌گان

این دعاها سوا اجابتها دهی
با تو ل الهی شهی دراولاد ده

اتمام کتاب مستطاب ولایتنامه بشعر در تمام خاکپای فقرای سلسلهٔ علیهٔ ذهبیهٔ رضویهٔ علی صاحبها آلاف تحیة و الثنا روسیاه فقیر ابوالفتح درویش و عصر در عصر حضرت جلال الدین روحنا له الفدا ۲۲ شهر جمادی الاول یوم یکشنبه

۱۳۰۳

یا هو

یا حق

f.



اکاه باش که

اید وستدارسلوک صراط رب العالمین که شرایع انبیا علیهم
السلام که درحقیقت نظام نشأتین صورت و معنی بر آنست بحسب
کمال قوت قدسیه و مراتب عقول قادسه وارواح کلیه ایشان بر
علی حسب مراتبهم من قرب الحضرت الالهیه ازحضرت رب العزت
نازل و ناشی میشود و باین جهة است که تفاوت بسیار فیمابین ایشان
یافت میشود لهذا بحکم الظاهر عنوان الباطن توان یافت که درجات
معنویه ایشان هم مختلف است کما قال الله تعالی تلک الرسل فضلنا
بعضهم علی بعض از آنجمله شریعت مقدسه حضرت ختمی مآب روحی فداه
که اکمل شرایع و افضل سبل است و باین جهة ناسخ همه شرایع است

دال

دال است بر کمال و جمعیت شریعت آن بزرگوار فعلهذا که نشو شرایع
ازحق بحسب مراتب حقایق انبیا است چون ذات شریف
حضرت ختمی پناه علیه السلام جامع جمیع عوالم ناسوتیه و ملکوتیه
ملکیه و جبروتیه و لاهوتیه که عوالم خمسه است میباشد کما قال علیه
الصلوة والسلام اوتیت جوامع الکلم و نحن الکلمات التامات
کذالک شریعت مقدسه آن بزرگوار صاحب بطون و درجات
عالیه است بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت و معنی مطابق آید
چنانکه شان در بار آنحضرت باین معنی ناطق است که الشریعة
اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی والمعرفة راس مالی
مطابق باین مطلب است و از جناب سلطان الموحدین امیر
المؤمنین شاه ولایت پناه علیه السلام وارد است که کلام الله
علی اربعة العبارة والاشارة واللطایف والحقایق العبارة للعوام
والاشارة للخواص واللطایف للاولیاء والحقایق للانبیاء بنابرین
اقوال آن بزرگوار راکه عبارت از عبارت کتاب سنت بوده
باشد شریعت نامند که متعلق است بعبادات بدنیه و اختصاص
دارد بعوام زیراکه مدارک ایشان وفا بزیاده از عبادات جسمانیه
نمینماید اما اختصاص داشتن بعوام نه این است که غیر عوام از

خواص

از خواص اولیا و انبیا در آن شرکت ندارند بلکه حرف را اختصاص خواص امت
باین مقام نه اختصاص اینمقام بعوام و افعال آن بزرگوار و اوصیاء
طاهرین آن بزرگوار حضرات علیهم السلام را که اعم از افعال
بدنیه و نفسیه و قلبیه بوده باشد و عبارات و اشارات کتاب
سنت هر دو ناطق است بآن طریقت نامند که طریقت سلوک
خواص شیعیان آن بزرگوار است که علاوه بر عبادات بدنیه
بریاضات و مجاهدات نفسانیه و ترک و مخالفت هوا و هوس
طبیعیه اقتدا و اقتفا بآن بزرگواران کرده اند که و اما من
خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی مثل
اصحاب صفه رضوان الله علیهم که مدایح ایشان لا تعد و لا تحصی
از آن بزرگواران وارد است ایشان از شیعیان خالص و عرفا و فقرا
این امت مرحومه نامند که طریقه فقر حضرت محمدی علیه السلام طابق
النعل بالنعل آن بزرگواران از مقام فقر الفقر فخری و به افتخر که مقام
حبیبیت است بهره ور شده اند قل ان کنتم تحبون الله
فاتبعونی یحببکم الله فعلی هذه المقدمات بنای طریقه طریقت و ولایت
ولایت حضرت محمدی که فقرا و عرفای این امت مرحومه میباشند
بر اعمال خمسه میباشد کما قال احد منهم بلسان الفارسیه بیت

صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام ناتمامان جهان را کند این پنج تمام
چهار اعمال از آن را که صمت و جوع و سهر و عزلت بوده باشد
باعث تخلیه و باعث تحلیه ظاهر و باطن دانسته اند که پس از
استیفای عبادات و طاعات واجبه و مستحبه اعمال مذکوره را جهت
اماته نفس که موتوا قبل ان تموتوا و احیای قلب که بموت
النفس حیات القلب از جمله لوازم دانسته اند زیرا که نفس بحسب
جبلت اماره بالسوء است که ان النفس لاماره بالسوء الا ما رحم ربی
حکایت از حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام وارد
شده است و مادام که مخالفت هوا و هوس آن نشود بموت ارادی
نخواهد مرد و بفلاح و نجات ابدی نخواهد رسید که و من یوق
شح نفسه فاولئک هم المفلحون و در جای دیگر میفرماید قد افلح
من زکیها و قد خاب من دسیها و اول هواهای آن تکلم بفضول
کلام است که لاعن شعور علی الدوام بحسب تمنیات نفسانی بکلام
اشتغال دارد و بنابر آن صاحب طریقت الهیه جناب ولایت
مآب مرتضوی علیه السلام منع از آن فرموده اند که لو کان الکلام من فضة
لکان السکوت من ذهب و در جای دیگر فرموده من سکت نجی الحکیم
شخص سالک لسان را از تکلم فضول باز داشت از بسیاری از خطرات

صوری و معنوی رها شود و از تفرقه حواس خلاصی حاصل مینماید
و با جمعیت حواس بخود و تکمیل خود میپردازد چنانکه عارفی فرموده
صمت عادت کن که از تکلم غث   میشود زنار این تحت الحنک
ثانی از اعمال اربعه جوع است زیرا که اصل اول از اصول هواهای نفسانیه
و صفات ذمیمه آن شره طعام است و این صفت از امهات عظیمه
النفس است در دین الهی زیرا که منبع شهوت است و منشعب
میشود از آن شهوات ماکول و ملبوس و منکوح و شهوات
مال و جاه و این شهوات مذکوره مورث آفات عظیمه و صفات
رذیله است چنانکه هر گاه شبع پیدا شود حاصل میشود از آن میل مباشرت
و مجامعت زنان و هر گاه غالب شد شهوت ماکول و منکوح بر میخیزد از آن
خواهش اموال و حاصل میشود از شهوت مال حب جاه زیرا که بدون
جاه حاصل نمیشود مال و بسبب تحصیل این دو حاصل میشود صفات
ذمیمه نفسانیه از قبیل کبر و حسد و حقد و عداوت و حرص و بخل
و غیر اینها که جنود صفت جهل میباشند و این باعث غلبه جهل میشود
بر عقل و غلبه نفس بر قلب و باز ماندن این دو سلطان از سلامتی و استیلای
در مملکت بدن باعث هلاک و اماته ایشان و حیات نفس و شیطان
حیوانی است با این جهه عظیم شمرده است جناب رسالت مآب صلی الله

و آله

و آله امر جوع را که فرموده است ما من عمل احب الی الله من الجوع و العطش
همچنین میفرماید سید الاعمال الجوع همچنین فرموده اند افضلکم عند الله تعالی
اطولکم جوعا و تفکرا و ابغضکم من الله کل اکول نؤوم شروب و ایضا
میفرماید ان الشیطان لیجری من ابن آدم مجری الدم فضیقوا مجاریه بالجوع
و العطش فعلیهذا امر منقطع میشود بواسطه جوع جمیع شهوات جسمانیه و
مبدل میشود تمام صفات رذیله نفسانیه بصفات حسنه و قوت میابد
دو سلطان قلب و عقل و غالب میشوند بر نفس و شیطان و تیغ
جوع محاربه میکنند تا هلاک کنند ایشان را و جنود ایشان را و مملکت را
مسخر خود کردانند در این حالت غلظت قلب صنوبری که بسبب
اکلهای مختلف از حلال و حرام بر سبیل غفلت از حق پیدا شده
مبدل میشود برقت و شحمهای آن باتش جوع میگدازد و پاک
و صافی میشود بجهة قبول تجلیات الهیه و نزول فیوضات قدسیه و متولد
میشود از بطن ام نفسانی فرزند صالح روحانی قلب که الا من اتی الله بقلب
سلیم در حق آن وارد شده حاصل میشود بجهة قلب سالک بصیرت
قلبیه که مشاهده میکند بآن جمیع عالم ملکوت الهیه را و می
بیند در آینه قلب آنچه را حق مشهود آن سازد کما قال الله تعالی
لکلیمه یا موسی جوّع ترنی این است فواید جوع که اصل ثانی

از اصول

از اصول اربعه جدا شد اصل سوم از انها سهر است که عبارت از بیداری بوده
باشد چون عظیمترین صفات نفسانیه مهلکه غفلت از حق است که باعث
جرات بر معاصی و تراکم حجب بین العابد والمعبود است از آنجائی که نفس
انسانی از سنخ مجردات عالم علوی است و جناب قادر متعال مالک الملک
ذو الجلال بحکمت بالغه خود بجهة تکمیل او را محبوس زندان طبیعت فرموده
و قهر و حبس آن در این زندان علی الدوام باعث هلاکت او است
لهذا خواب را که غیبت از عالم حس است بر آن کماشته که شبانه
روزی یکدفعه از محبس بدن فرار کرده از علایق طبیعت و مادیت
که مخالف تقاضای عالم تجرد و صفای آن است خلاصی یافته
و پس از رفع کسالت و خستگی دو دفعه رجوع باین عالم نماید و مشغول
تکمیل خود گردد لهذا هر گاه شخص سالک خواب را بتدریج کم کند
و مواظبت بر عبادات و اذکار الهی نماید بتدریج غفلت از حق کم
میشود و حضور او بعالم قدس کامل میشود و انقطاعش از عالم صورت
منقطع میگردد و صاحب مراقبه و حضور دل میشود که مدار اعمال و
عبادات بدنیه شرعیه بر آن است که لا صلوة الا بحضور القلب
هر گاه شوق سالک از این مقام شدت پیدا کند و المره راه خواب را
بر نفس به بندد با اختیار بتدریج منجر بان خواهد شد که گذائی از

بسبب

بسبب شغف از این عالم ظلمات و شوق ادراک عالم روحانی از حبس بدن
فرار نموده بدن را از خود خلع نماید و بدون مزاحمت طبیعت و حواس
طبیعی مشغول مشاهده عوالم ملکوت روحانی شود کما قال الله تعالی عن
خلیله ابراهیم علی نبینا و علیه السلام وکذلک نری ابراهیم ملکوت
السموات والارض ولیکون من الموقنین و این مرحله نیز از فواید سهر طولانی است
چنانکه در سهر حضرت ابراهیم اشاره فرموده که فلما جن علیه اللیل رای کوکبا
قال هذا ربی این عبارت کاشف از آن است که سهر مذکور در شب بجهة خلیل
الرحمن علیه السلام روداده و ظاهر است که انبیا علیهم السلام تمام شب
یا غالب آنرا بیدار و مشغول یاد حق تعالی بوده اند کما قال الله تعالی فی حق حبیبه قم
اللیل الا قلیلا نصفه او انقص و ورد کل عین باکیة یوم القیمة الا ثلثة اعین
عین سهرت فی طاعة الله و عین بکت من خشیة الله و عین غضت عن محارم الله
اصل چهارم از اصول اربعه تخلیه عزلت است و آن بمعنی انزوای از خلق است
و اینحالت در بدایت حال سالک از لوازم است زیرا که لفظ
انسان از انس مشتق است و بدون انس در عالم صورت نتواند
زیستن و چون از ابتدای طفولیت تا حال ورود شوق الهی که بدایت
سلوک او است یوما فیوما با ابنای نوع مانوس بوده ملکات این انس
مجازی در این مدت در مدارک باطنیه سالک رسوخ

پیدا کرده و چون ملکات مذکوره صور محجوبات مجازیه جسمانیه ظلمانیه
است آئینه قلب سالک را تیره و تار کرده نقوش مذکوره مانع است
از قبول صور روحانیه و فیوضات الهیه چنانکه لسان الغیب رحمة الله علیه میفرماید

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

و در جای دیگر میفرماید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

همچنین مولوی معنوی میفرماید

مثنوی

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
آینه دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
پس ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را

لهذا بزرگان دین که مرتاضین و عرفای این امت مرحومه میباشند
در بدایت حال شخص سالک را امر بعزلت فرموده‌اند تا آنکه
مندرجاً آئینه قلب سالک را از زنگ ملکات جسمانیه صافی گردانند
و از غل و غش صور خیالات طبیعیه مهذب و پاک و قابل پذیرائی
عکوس ظلال صور روحانیه ملکوتیه گردد کما قال المولوی المعنوی علیه الرحمة

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست

و فائده دیگر آنکه مادام که شخص سالک عزلت و انزوا حاصل نکند

اعمال ثلثه

اعمال ثلاثه ادرا بجهة او فائده معتدبها ندارد زیرا که حواس
خمسه ظاهره بمنزله کریاس چند است بجهة قلب انسانی
که هر صورتی که وارد در قلب میشود از راه یکی ازین حواس داخل
میشود و بسا که از التفات بمحسوس بلکه از آن در قلب پیدا میشود
و قلب از کثرت التفات بمحسوسات ظاهریه در حال معاشرت
با خلق از حضور حقیقتها باز میماند و از یاد حق غافل میگردد لهذا
در صورت عزلت از این محسوسات ظاهریه باز میماند
و بتدریج انس و آرام با حق و یاد حق حاصل مینماید و نزول انوار
الهیه در آن میشود و در این حال بنور الهی میتواند حقایق اشیا را
مشاهده کند و صراط مستقیم را از صراط ضلال تمیز دهد
در اینمقام صاحب مرتبه عین الیقین است و چنین دل را
بزرگان و اولیای الهی بجام جهان نما موسوم داشته‌اند
زیرا که حقایق عوالم غیب و شهود بصور مناسبه در آئینه قلب
سالک در اینمقام ظاهر و هویدا میشود و در اینجا لسان الغیب میفرماید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتائید نظر حل معما میکرد

دیدمش

دید شیخ مرا خندان قدح باده بدست / و اندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد

و جای دیگر میفرماید

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

ایضاً میفرماید

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارد / هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

و در این باب احادیث از ائمه طاهرین و اهل البیت عصمت علیهم
السلام بسیار وارد شده که در کتاب تحصین از ابن فهد حلی
علیه الرحمة مشروح و در باب عزلت در آخر الزمان در بدایت
حال بجهت سالک راه حق تاکید فرموده اند و از لوازم شمرده اند
که منافی با حدیث لا رهبانیة فی الاسلام نیست و بخصوص
حدیثی در کتاب مذکور از حضرت صادق آل محمد علیهم السلام نقل میفرمایند
که مضمون آن اینست که اگر نبود مقامی که مرا احباب احدیت
در آن منصوب فرموده است هر آینه پناه میبردم بقلهٔ جبلی و عبادت
میکردم خدا را تا دریابد مرا موت و بعد از آن که شخص سالک باعمال
اربعه مذکوره تحلیه ظاهر و باطن خود نموده و بدن را از علایق جسمانیه
و نفس را از رذایل نفسانیه و قلب را از هواجس قلبیه پاک

پاک و منزه کرد سالک [ساحت قلب] از شواغل عالم کثرت باز میماند و غفلت او مبدل
بهشیاری میشود در اینحالت مستعد گردیده و طالب شناسائی
خود میشود که من کیستم و چیستم و از کجا آمده ام و بکجا میروم و این آمد
شد از برای چیست که من عرف نفسه فقد عرف ربه و این آورنده
و برنده کیست و این نمایش و ظهورات و واردات غیبی از کجا است
در اینحال سوزی و دردی از قلب سالک سر بر میزند که در عرف
عرفا آنرا درد طلب گویند و شوق الهی نامند و شوق مذکور شخص سالک را بذکر
الهی میدارد بمقتضای من احب شیئا اکثر ذکره و ذکر مذکور که بعد
از اعمال خمسه مزبوره است باعث تحلیه و آرایش باطن سالک
و ذاکر است بنور انوار تجلیات الهیه بدین جهة حث عظیم
در آیات کلام الله و احادیث بر آن وارد شده که اقم الصلوة
لذکری ان الصلوة تنهی عن الفحشاء و المنکر و لذکر الله اکبر
و اذکر ربک اذا نسیت یعنی ذکر کن خدا را هر وقت که فراموش
کنی خود را و ماسوای حق را و اذکر ربک فی نفسک تضرعا
و خیفة و دون الجهر من القول و اذکروا الله کذکرکم آباءکم او اشد
ذکرا فاذکرونی اذکرکم و اذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون و اذکر
ربک بالغدو و الاصال و سبح بحمد ربک قبل طلوع الشمس و قبل غروبها

و من آناء اللیل و اطراف النهار و ورد فی الاحادیث ذکر الله حسن
فی کل حال علیک بذکر لا اله الا الله فی الخلوات و قولوا لا اله الا الله تفلحوا
و همچنین ترغیب بذکر الهی در شریعت مقدسه ختمیه علیه السلام بلکه
در جمیع شرایع انبیا و کتب سماوی از حد و حصر افزون وارد شده
است و ذکر الهی را در اوایل حال باید چندان بزبان مداومت نماید
که بگردد ذکر قلبی و قلب سالک متذکر بود در اینصورت که
باینمقام رسد لازم است که شخص سالک ذاکر مراقب شود و قلبرا بذکر
خفی قلبی مشغول نماید بسا زاید از ذکر تا آنکه بگردد قلب او مستغرق
در ذکر الهی و غایب شود شخص سالک از حواس ظاهریه مشاهده
نماید ملکوت الهیه را ببصیرت قلبی چنانکه میفرماید اذا اراد الله بعبد
خیرا فتح عین قلبه در اینحالت زنده میشود قلب سالک بنور
ذکر الهی و محبت او جل ذکره زیرا که فرموده اند بموت النفس حیات
القلب و نفس سالک مرده است بموت ارادی اختیاری
از خواهشها و هواها و آرزوهای خود که موتوا قبل ان تموتوا و بمضمون
من مات فقد قامت قیامته برپا میشود بجهة سالک قیامت صغرا
و مبدل میگردد ارض نفس از نور سماء قلب که یوم تبدل
الارض و میشود روز او یوم تبلی السرائر یعنی ظاهر میشود بر سالک

سرا

سرایر نفس و عقل و قلب او و سرایر عالم غیب و شهادت تماما
و متمثل میشود در عالم مرآت قلب او که جام جهان نما است
بصور محاسبه و تجدد اعمال در اینحالت است که فمن
یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره و محاسبه میکند
نفس خود را بحساب سهلی که حاسبوا قبل ان تحاسبوا
و میزان مینماید اعمال خود را بمیزان عقل کلی که زنوا قبل ان توزنوا
و ظاهر میشود از برای سالک صراط مستقیم الهی که حقیقت انسان
کامل است و ممدود است بین درجات جنات قلبیه و درکات
جحیم نفسیه و ادراک میکند این صراط و حقیقت او را بشهود قلبی
و چشم ملکوتی و ظاهر میشود از برای سالک بظهور کشفی و تحقیقی که صراط
مستقیم موعود نیست مگر ولایت حقه علویه محمدیه علیهم السلام که
ادق از شعر است تشخص آن از ولایت اهل ضلال و احد از سیف
است در اهلاک جنود نفسانی شرک و کفر خفی و جلی

شیر خدا سرور مردان علی   صیقلی شرک خفی و جلی

و آنست ولایت الهیه حقیقیه که هنالک الولایة لله الحق و باین
سبب تعبیر کرده اند از آن عرفا الهیین بعشق الهی کما قال عطار العارفین رحمة الله علیه

هرچه گویم عشق از آن برتر بود   عشق امیرالمومنین حیدر بود

و عبور میکند شخص سالک از صراط مذکور بسوی جنت قرب
الهی فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر که قلب مولای عارفین است
کما قال علیه السلام قلب المؤمن عرش الله وایضا قال
علیه السلام مثل هذه السموات والارض فی جنب قلب
المؤمن کمثل ریشة فی هذه السموات والارض وورد فی الا
حادیث القدسیة لا یسعنی ارضی ولا سمائی بل یسعنی قلب عبدی
المؤمن امتحن الله قلبه بالایمان ای امتحن قلبه بولایة علی علیه السلام
چنانکه در حدیث وارد است وقال العارف البسطامی رحمة الله
علیه لو ان العرش وما حواه مائة الف مرة حضرت فی زاویة من
زوایا قلب العارف ما احس به وی شناسد در اینحالت :
بعین الیقین حجت الله را و میرسد به بلدان آن بزرگوار که در لسان
شریعت مسمی است به جابلقا و جابرصا و مستفیض میگردد از فیض
خدمت آن بزرگوار بقدر صفای قلب و وسعت آینه خود و میشنود
الهام الهی را بسمع قلبی که فالهمها فجورها وتقویها و میچشد طعم حلاوت
طعام الهی را بذوق قلبی کما ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی و استشمام
میکند روایح ولایت الهیه را بشم قلبی که انی لاجد نفس
الرحمن من قبل الیمن وان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

یطعمنی صح

حب حیدر دان چو شمع در درون   همچو صرصر حب این دنیای دون
دشمن این شمع می باشد هوا   می کشد آنرا نمی بخشد ضیاء
پس هوا را بکن از دل برون   تا که حب حیدر آید اندرون
حب دنیا چون برون رفت از دلت   پرتو مهر علی آن شاه ملت
حب حیدر نور باشد بی شکی   زانکه حب اوست گزین مسلکی
حب دنیا ظلمت قهر آله   دین و دنیا زان شود هر دم تباه
مصطفی فرمود که حب علی   ضر هر بد کرده از وی منجلی
معنیش این است که مهر علی   زاهق هر باطل آید ای ولی
زانکه مهر او ز نور مطلق است   روشنست خورشید و ز انوار حق است
مهر معنویش با انوار صفا   یافت چون از نور مهر شه اصطفا
چون بتابد بر دلی مهر علی   سازدش از ما سوی الله صیقلی
مهر منور کند ز انوار جلی   تا بتابد اندر آن مهر علی
صیقلی دلهاست مهر بوتراب   تیرگیها را برد چون آفتاب
چون بتابد بر همی آن نور خدا   زنگ باطلها شود از وی جدا
حب حیدر حق صرف است ای فلان   حب دنیا باطل محض است آن
حق بباطلها میپوشانی ای جوان   آیه لا تلبسوا را باز خوان
هست معنویش چو از انوار حق   ثم علیهم ما نسیانه هست سبق
قلب دنیا هست پر خون چون محیض   که پلید است و نجس باشد هر نقیض

گر صلوة و صوم و حج با وتر و شفع … هرکه دارد حبّ او را هیچ نفع
زانکه پر از ظلمت است و از غرض … حبّ دنیا در دلش باشد مرض
حق غشاوت ختم کرده بر دلش … هم مرض فیهم گفته است و باطلش
شرح این را گر بخواهی ای عمو … از کلام الله آیاتش بجو
این مرضها عشق باشد چاره‌اش … زین علل گردیده هی بیچاره‌اش
چونکه دارای عشق آن مولا رسید … رفت علتها و صحت شد پدید
کینه و حرص و ریا و شرک و شک … شست از لوح دل الله محک
جمله علتهای بد را آن طبیب … کرد دارو یافت صحت این غریب
مرحبا ای عشق و غمخوار و حبیب … زنده شد جانها چو رئوف آمد طبیب
اسم محمد گفت آن بحر عطا … حبّ دنیا هست راس هر خطا
پس نگردد جمع در یک دل ای ولی … نزد دانا حبّ دنیا و علی
زانکه او از جنس نور است ای پسر … وین یکی از جنس نار و کان شرر
جنسها مر جنس خود را طالب است … نور نور و نار نارش جاذب است
پس ببین گر این دو در دل جمعیت است … تا که دانی زین دو جاذب کیست است
حبّ حیدر عین فردوس و نعیم … این دو از هم نیست منفک ای خصیم
حبّ دنیا عین نار و دوزخ است … طالبش را بین که دایم در فخ است
نه خدا فرمود در ذکر مبین … این جهنم را محیط الکافرین
این احاطت چیست برگو ای سند … جز که این وصفش جزای او بود

فی کتاب الله

فی کتاب الله قال ربّهم … **هذه الآیه تسیجری وصفهم**
طوبی و خلد است حبّ بوتراب … شد درانجا بر محبش فتح باب
باب جنّت بر محبانی علی … شد درانجا فتح اگر روشن دلی
لیس للانسان الا ما سعی … **قال انّ سعیه سوف یری**
آتش عشق است حبّ آن جناب … **بالمکاره حفت الجنّة** بیاب
خصم مولی لذت دنیا بدان … **حفت النیران بالشهوات** خوان
چونکه داری حبّ دنیا در نهان … پس جهنم در وجود خویش دان
حبّ دنیا بغض حیدر زان یقین … زین سبب در حق او گردند کین
پس یقین زان کاتش قهر آله … بغض حیدر هست مال و جاه
مبغض او جاه دنیا گشت و بس … ورنه مبغض نیست او را هیچکس
اهل دنیا هست حشو الوجود … منکر این خصم هستند از جحود
از زمان و از مکان بیرون نه اند … در نعیم و خلد هم بیگانه اند
آمد از الله در قرآن خبر … که بود جانان شان تمامی در سقر
اتقوا النار التی زار و بخوان … که وقودش هست سنگ و مردمان
آتشی که اشتعالش زین کس است … مبغض حیدر ورا هیزم بس است
گر تو لاف عشق او را میزنی … قلب را خالی کن از این دشمنی
دشمنیت هست مال و جاه … سرنگونت می‌بیندازد بچاه
جاه دنیا چیست ای یار نکو … بهر ما تحقیق و تفصیلش بگو

مال باشد مار و جاه آمد چو نار　　بعد مردن هر دو گردد آشکار
دین هم در این شد بر هر کسی زدند　　روز محشر آتش و ماری گزند
مال ماری گردد اندر گردنش　　جاه شد نار از تکبر گردنش
این هم معنی چو پیدا یوم دین　　آن زمان گویند بئس القرین
جاه دنیا دانه و دام ره هند　　صید می گیرند صیاد شهند
حق بداد ابلیس را این دام و قید　　او است چون صیاد و خلقش هست صید
اهل دنیا مرغکان آن بسته اند　　قید دام و دانه مانده که هند
مال و جاه از بهر نفس زشت رو　　طالبند از راه برگردانده رو
هم چنانکه عکس بودند آن سه ضال　　با صراط المستقیم اندر جدال
گر تو بهر نفس خواهی مال و جاه　　با صراط المستقیم خصم و آه
نفس کبر آتش بر تست آه ای مرید　　حب مال و جاه دارد آن مرید
هر که دارد مال و جا هر را　　چون بداند را هراد چاه هر را
پوستین تن چو واردنی سی نود　　آتش و مار از تو بیرون می جهد
پس بکن فکری تو بر حال مال　　جمع کم کن مار و مار و جاه مال
جاه چه بود پیشوائی در جهان　　این هم باشد نزد قوم سالکان
آن یکی پادشاه و امیر و وزیر　　وان دگر با عز و شیخ شهیر
آن یکی ملعون و مردود همه　　وین یکی مقبول و محمود همه
لیک بود راحت به بود ای پسر　　رنگ و بوی محض باشد سر بسر

که بود در

که بود در پیش مردم شهند　　رنگ و بوی این عجوزه می پسند
عاشقش نادان و رذ طبع بود　　مرد دانا طالب او کی شود
لیک جاه فضل و دانش صد چنان　　کو مردان را مقید این بدان
خاصه آن وقتی که اسم علم و عمل　　جمع گردیده بیک جا ای دغل
لیک مقصودم از این علم و عمل　　رسم و عادات است تقلید و جدل
گرگ پوشیده لباس میش را　　تا فریبد خلق را و خویش را
مشتری خواهی صلاح علم خویش　　تا فروشی زهد فضل از غیر بیش
غلغله اندازی اندر این جهان　　تا که علم و صلح منعم ای مردمان
شیخنا و مولوی گویند عام　　شاه و امیر و وزیرت اسم غلام
هدیه بر هدیه وظیفه مشتری نقد　　از حلال و از حرام و صد عقد
رشتر و اسبع شتر با گاو میش　　پیشت آرند این خوران چیت ریش
این همه سهل است لیکن امرد مفاد　　لذتی دارد که بالله العباد
عجب و کبر و نخوت بیش از شهرت است　　بر چنین عین تکیه کردن ابلهیت
زانکه اینجا بر نشیند و لیست　　می سپرد او را که از اهل دولیست
نکته ای بشنو از آن پند گیر　　باشریح قاضی گفت آن امیر
حکایت مجلس ... بنشیند　　روز حضرت روز شغل او صبر
باب علم حق امیر مؤمنان　　باشریح با کدین کرد این بیان
راز سربسته رسانیدش بهوش　　بهر حقیقت کشیده اش در گوش

تا که بر خلق جهانی ظاهر شود / کو ثبت بر حق جانشین هم او بود

بعد از آن اولاد پاک اطهرش / وارث احمد اند و منبرش

هر که جز ایشان کند این ادعا / با غصب آن هست از گروه اشقیا

پس ببین کز اوصیای متقی / یا که هر جایی نبی هستی شقی

خود ببین کز این ره تا نگسستی / نور مطلق با غرا زیستی

دایم اندر شبهه و شک ای فقیه / عمر خود کردی تلف هستی سفیه

اهل ریب و خویش اهل وهم و خیال / آوری برهان بذات ذوالجلال

که تواتر گاه استدلال و وهم / تو عصای خود کنی کت نیست فهم

که تواتر که باخبار و دلیل / می کنی واجب تو ثابت ای محیل

خود نمیدانی که این اثبات تو / نفی باشد پیش نور ذات هو

می کنی از بهر واجب یک وجود / ثابت و یک بهر ممکن ای جحود

ممکن و واجب بود تا ضد هم شدند / ضد حق نبود ورای هوشمند

خود همی گویی که لا ضد له / پس ثبوت ممکن آمد ضد او

پیش از آنکه تو بیایی در وجود / ذات حق بی حاجت و اثبات بود

حالیا محتاج اثبات آمده است / که چه تو لاشیء را شیء کرده است

واجبی و ممکنی هر یک جدا / می تراشی پیش خود ای بی حیا

خود تو موجد گشته این هر دو را / فی الحقیقه هر دو ثابت باشد ترا

بلکه تو ثابت بود تا منفیستی / زانکه موجد شان تو ئی در نیستی

هیچ حق

هیچ حق کو ثابت و منفیستم / ما و تو در ذات خود که نیستم

بت تراشی در دهی خود از خیال / سجده می آری به پیشش ماه و سال

شک و شبهه نیست در ذات قدیم / که بود محتاج اثبات ای حکیم

در پی قرآن رو تو بی شبهه بخوان / از افی الله شک این معنی بدان

هادی ما کز محمد ع بوده است / تارک فیکم چرا فرموده است

رو کتاب الله عترت را بجا / کرده بعد از خویشتن راه و رهنما

تا که امت زین دو هرگز نگسلند / پس بنور هر دو ایشان ره روند

کز محمد ع هادی و ما قبل بود / پس طریق فلسفی باطل بود

پس ترا قرآن و عترت بس بود / هر چه جز این رهزنان ابتر بود

در پی قرآن و حدیث عترتش / ره نما گردان که باشی ملتش

پس چه گفتند ایشان این سخن / که بیا اثبات واجب را بکن

واجب چه ممکن چه ای لکع / خذ طریق الاولیا الباقی دع

فهم کن توحید از آن بحر جود / حیدر صفدر شهنشاه وجود

اول دین معرفت گفته است مه / پس کمال معرفت تصدیق به

قال التصدیق به توحیده / پس کمال صدق شد توحید هو

لیک در توحید ذات ذوالجلال / گفت الاخلاص له حد الکمال

در کمال وحد اخلاص آن امام / گفت از آن نفی الصفات است ای همام

بعد از اول دانش بی ضد و ند / بند که ها آوری از ردی جد

لیک قدر با نور صدق آمیخته / کر بیاد شک از او بگریخته
بعد از آن از روی اخلاص و وجع / طاعتش کن خالی از خوف و طمع
تا که بیخود گردی از اخلاص و ذوق / بس بسوزی خویش را در نار شوق
چون زند بر شمع رویش خویش را / سوزد او پروانه سان درویش را
لیک زمان از خویشتن غایب شوی / تو بیاد از غیر او تایب شوی
نه تو مانی نه وجودت نه تمیز / کز صفاتش را بدانی ای عزیز
چونکه تو رفتی از میان و دانش است / ذات حق هم دانش و هم بینش است
بس یقین شد ذات بی پرده صفات / هم دلیل ذات چون العبد مات
بیش از این خود نگویم ای کیا / خود نبود کشف راز اولیا
وصف دینها هست ای مغرور خام / پخته گردی گر بفهمی این کلام
بند که این است ای مرد جهول / نه کتاب و درس این فضل و فضول
عمر خود کردی تلف در نحو و صرف / هیچ از عشق نخواندی یک حرف
اسم و فعلت تو همه در پیش رو / تا بود الا و لا نشی ای عمو
بو نبردی گر ز اخلاص و عشق / بی سر و بی خود روی راه دمشق
این دمشق عشق شهر اولیاست / هر کسی را اندر اینجا ره کجاست
این ولایت راه عشق و همت است / لب دین است او نه قشر و پوست است
این ره عشاق سر باز است و بس / کی رود هر تن پرست و بوالهوس
هست راه عاشق ثابت قدم / نه طریق بنده فرج و شکم

مردی گر

مردی گر راه حق ای راه رو / گو همت اندر این راه بسم الله برو
لیک کسان که راه وصلش رفته اند / گرد جان و تن از این ره رفته اند
دامن غیر حق کس نگرفته اند / تا بخون خویشتن آغشته اند
قدسر دیرا علم کن همچون رجال / تو شهید اول پس آنکه در وصال
در وصالش لیک کند قصر و رباط / کو چو رشته رفت فی سم الخیاط
نفس تو چون اشتر در این راه تنگ / سنگلاخ صعب پیش و پای لنگ
سنگلاخ عشق این هواها و هوس / لنگی پا هستی با خویش و بس
در طریق حق تو رهوارش بکن / زیر بار عشق تو همواره‌اش بکن
در ریاضات و محن ویرا بدار / تا کند قطع علایق رشته وار
لیک زمان رو داخل پیری بگیر / هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
چونکه رفتی داخل پیر عاشق / شد گریبانت خلاص از این شقق
زانکه پیر اند شانه گردد کار / ظل حق همچون زمرد نفس مار
همچون زمرد چشم خودبینی ببرد / گشت حق بین ره بوصل حق ببرد
وصل چه بود ما و من انداختن / پاره سر در راه جانان ساختن
سر ز عشق چون حسین در باختن / بعد از آن در کوی وصلش تاختن
عاشقان سر بر کف و رو بر بلا / تا کفت آوردند یاران الصلا
جمله سرها تیغ لیک سلطان عشق / بر گرفت و ریخت در میدان عشق
چونکه خون عاشقان لیک تند خو / ریخته هم خونبهای عشق او

عاشقان را هم جام وصل آنگه کشند / که به دست خویش خود را شان کشند
پس چو عشقش برد رو در کربلا / تا که گردی از شهید کربلا
وصل خواهی تو ای با سر بیا / کالبلاء للانبیاء و الاولیاء
این ره عشاق جانبازی و بلاست / نی طریق عاشق فرج و بلاست
عاشقان از بلا خور بوده اند / نی که چون تو پرخور بوده اند
نازک اندام و تنعّم پیشه / تا به خشم کی تو شیر بیشه
عشقبازی کار شیران خداست / تا نگویی کار هر کیچ و گداست
عشقبازی کار هر نسّاج نیست / عشق بردار است کس حلاج نیست
عشقبازی کار هر جولاه نیست / دار منصور است بازیگاه نیست
پس نخواهی رفت تو این راه را / عاشق خود نیستی فضل و جاه را
ذوق در سر بخت مدرس بر سرت / کی بسر بازی است ذوق در سرت
زانکه عشقی جزء آمد رهبرت / کی بود ذوق شهادت در سرت
سالک ره خویشتن را دشمن است / کار او نفس هوا را کشتن است
بهر قتل نفس شوم خویشتن / تیغ در اندر دست و بر کردن کفن
کوه هستی را کند فرهاد وار / تا بر آرد از وجود خود دمار
عاشق است و هستی او را مردن است / قتل نفس از مرگ تن جان بردن است
کاوشش از روی فرمان بردن است / همت او تیشه بر سر خوردن است
سالها او تیشه را بر فرق سنگ / می‌زدی از عشق با خود داشت جنگ

چون نشد

چون نشد حاصل امید شیرین از کلن / کلن زمان بر فرق خود زد بی امان
هر که معشوقش بدل بردن است / آخر الامر او علاجش مردن است
گر دل او در راه صورت جان تباه / ای که از فرهاد در راه آله
اسم تو نفس خویش را فرهاد سان / در ره معشوق خود قتلش رسان
رنج و محنتها دهی تا وقت مرگ / مرگ باشد واصلان را ساز و برگ
این ریاضات و عملها که کندن است / در ره معشوق محنت بردن است
چون نشد حاصل از اینها مدعا / پس بباید کرد جان خود فدا
فانی از خود گشت با دلدار یک / امر فاعبد بهر حتی یاتیک
تا که دلبر کامران گردد به ما / هر که کاه عشق ما از کهربا
تا نباشد جذب معشوقان زپیش / عاشقان کی بگذرند از جان خویش
پس همین معشوق باشد کامران / جان عاشق چهره در دست کن
لیک عاشق تو نه ای مرد خام / تا نمای فهم مطلب زین کلام
عاقل در عشق حق بیگانه / شمع می باشی تو کی پروانه
بینش باشی دیده از شمع عقل / کی توانی یافت نور خور به نقل
نور خورشید چشم خور هم بیند شر / دیده خفاش کی می بیند شر
عاشق خورشید مهر دانه وار / تا بسوزد خویش را پروانه وار
نور خورشید او بهبیند زین بیان / زود گردد محو خورشید عیان
عاشقی بر خویش و دید فضل و کمال / بهر خود خواهد بهر لایزال

زانکه خود سلام هست داری ای عمو
هستی رهی است وزینها فرع او

گفت این آن کس که ما را هادی است
مرد با آن است کو را داشت هست

پس ببین خود هست یا حق هستی
تا بدانی یا خودی یا او هستی

رو تو تا دو ان زعمتم بازخوان
کرد آن مرگ جو چون صادقان

جستن مرگ تن از دانائی است
هرکه جوید غیر این نادانی است

مرگ خود هرکه باشد حال او
عالم است و علم باشد حال او

ورنه حمال است علم احمال او
روز محشر است بدا احوال او

کرد آن دان که علمت حامی است
چونکه خود مرگ عقلت کمایت است

ورنه حمالی و علم احمال نیست
پیشوای خلق اسم انتقال نیست

با عباد بار داد عز و ناز
تو مسجد می روی بهر نماز

تا که جمع عام کالانعام و دنگ
شیخنا خوانندت ای مرد دبنگ

پیش استی و مریدان از عقب
هیچ شرمت نیست از آن محتسب

تو بتو دو موسویت پر زنار
فکر کن رجال خود شرمی بدار

و هو معکم اینما کنتم بخوان
بگذر از باطل توی حق شو روان

با تو است آن یار دایم رو برو
تو نمی بینیش ای بی آبرو

رو است حاضر در دلت ای پیشوا
در سرت گوید که هستی دزد ما

جنگ با نفس خودت تا کرده
در صفات زشت او در پرده

هر تو پاک از ما توی کی ساختی
که بمحراب دعا پرداختی

لیک این بانگ

لیک این بانگ و صدا را نشنوی
زانکه قشری نه که لب و معنوی

لابه و الحاح و زاری آوری
از عطایش همچو حیوانی چری

می زنی فریاد با چشم پر آب
نی ز عشقش هم ز بهر نان و آب

کام خواهی نفقه رزاق را
بهر او خوانی تو یا رزاق را

هست داری نفقه سالوسی را
بهر او خوانی تو یا قدوسی را

آگهیت نیست ای مرد فضول
لا قبول است این عبارت یا قبول

از قبول رد چو آگه نیستی
پیش خلق از بهر چه می ایستی

پس امامت را کسی باشد سزا
کو ز حق بر خلق باشد پیشوا

طاعتش آید قبول و مستجاب
زانکه شهر علم حق را او است باب

ضامن طاعات مأمومین هم او است
قبله ایشان و با حق راز گو است

ای برادر روز عدل و داوری
چه جواب این ضمانت آوری

تو جواب خود دهی یا مردمان
گردنت چنبر خلایق آن زمان

احتمال دیگر است ای جان من
که ز مأمومین یکی تن یا دو تن

قولشان و فعلشان باشد قبول
بهتر از اندازه تو ای خوش اصول

با گمان است که هم تو بهتری
زانکه همه و ز حق برایشان مهتری

گر گمانت این است هم زهی جای تو
ورنه ظالم بوده ای وای تو

زانکه اعلا اند از اینها تو دنی
این امامت از چه بر ایشان کنی

ظاهر شرع نبی برداشتی
باطن آن از کجا بگذاشتی

ظاهرش شرع است دکان فن است / باطنش نور ولایت و شمع است
ظاهرش شرع پیمبر ص منصبست / باطنش عشق کند دائم ثبت
در ره حق می گریزی از بلاش / لیک نمی ترسی چرا از ابتلاش
تن ز حق تو محترم داری چرا / در ریاضتها نمی داری ورا
حفظ تن گوئی که لازم آمده است / تو ندانی در کجا واجب شده است
حفظ تن از غیر حق واجب بد است / نی ز حق کین بهر او خلقت شده است
بهر این فرمود الله اشتری / تا دهی این مال و جانت مر ورا
تن چه باشد جان و سر در راه دوست / باختن آسان چو جانان خر اوست
گر ببازی جان تو در راه صمد / عشر امثالت دهد بی هفت صد
بیشتر از مقصد بدهد خدا / زد یضاعف من یشاء خوان بر ملا
جعفر طیار آن صاحب جلال / دستها را داد بستد زو دو بال
کرد پروازی ز دنیا سوی خلد / جسم وی روحی شده با خود ببرد
همچنین عباس ع اندر کربلا / دست داد و بال بستد در ولا
هر دو طیار اند در دار الخلود / از قفصهای خلاق و دود
قصه بس حق چون فراوان می دهد / جسم را میگیرد و جان می دهد
جان چو بدهی ای پسر در راه دوست / جسم و جانت سود و دیت ز شنگ اوست
بشنو این رمز از لسان قطب دین / نور مشکات ولایت قطب دین
مرشد با آفتاب معنوی / کرد اظهار این بوزن مثنوی

مشتری

مشتری خدای است و مر ورا / می کشد بالا که الله اشتری
رو تو هم بفروش خود را و بخر / گوهری کو نیست در خورد بشر
صبر و هجرت نیست از این کالبد / صبر چون داری ز الله الصمد
صبر و هجرت نیست از اهل و نیام / صبر چون داری ز حی لاینام
صبر و هجرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز فرد ذوالمنن
هجر چه بود بعد از درگاه دوست / در همه عالم با تو قیوم تو اوست
روز و شب با تو توئی غافل از آن / اقرب است او از رگ گردن بدان
بعد چه بود پر زناد خم شدن / از خدا محجوب و بنده اهرمن
کیست بنده اهرمن واگو بمن / خویشتن بین را عدو ذوالمنن
این وجودت چونکه از دلبر جداست / خود مبین چون خود او را بر تست
خویشتن بینی کرد ابلیس لعین / رانده شد از قرب و گشت از صاغرین
چونکه خود را دید حق او را شکست / گردنش را طوق لعنت سخت بست
این مثالت تلخ آید ای فقیه / حرف حق تلخ است تا گردی نبیه
آگهت کردم اگر فهمیت هست / چون پدر کو بر پسر سیلی زده است
هم همین دستور گو شیخ عرب / رحمت الله علیه با طرب
گفته اندر نان حلوا آن بزرگ / لقمه برگفته بهر نفس گرگ
ایها القوم الذی فی المدرسه / کلما حصلتموه وسوسه
فکرکم ان کان فی غیر الحبیب / ما لکم فی النشأة الاخری نصیب

فاغتسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد   کل علم لیس ینجی فی المعاد

گر تو خواهی باقی این داستان   نان و حلوا را بخوان تا نجاتت آن

لیک گفتم رو بخوانی که بخور   بار اشکم را بکنی از شبهه بر

خود بده انصاف ای یار عزیز   این سخن را فهم کن کمتر ستیز

کبر و خشم و عجب و طاعت حب جاه   کی گذارندت رسی قرب اله

شیخنا بگریز از این مخمصه   هم ز قال و قیل و درس و مدرسه

رو خرابات مغان را پیش گیر   گرد خدمت را بکش منت پذیر

گو که کبری کن مسلمانی ز صنم   گیر دستت را و بنوازد از کرم

وارهاندت از خودی و قیل و قال   پس بگرداندت تو از حجاب حال

بعد از آن در پرده بنمایدت جمال   تا شود از همتت از اهل وصال

بعد از آن خود را همیشه در ره بیا   آدم آشنا شو بقرب کبریا

زور سو بگذار زاری پیش گیر   عشق آن سو ورز خواری پیش گیر

آنچه داری جمله ز آب دیده شوی   پاک و طاهر شو ز خود چیزی مگوی

نه ز طاعت نه ز عصیان خودت   هیچ ناید یاد از نیک و بدت

حق بدان و حق بخوان و حق ببین   تو که یابی بهره از حق الیقین

خویش و محصولات طاعات و کمال   هیچ کن با عشق روی ذو الجلال

کانچه جز آن است کلا فانی است   وجه رب است و سرمد باقی است

منتهی با حق بود در هر سرا   من خرد ما را که الله اشترا

گر همی داری تو باور از خدا این   رو تو قرآن را بخوان ای مرد دین

خواندن قرآن نبودت سودمند   پس برو خود را بخوان ای دردمند

لیک نتوانی تو خواندن ای جوان   خواندن خود هست محض امتحان

کی توانی خویش کردن امتحان   گر کنی هم محض نفس است این بدان

دیگری باید که گردد ممتحن   ممتحن ناگشته کی شد ممتحن

بی محک کی می شدی این ماجرا   بهر امتیز رسول آمد چرا

امتحن الله للایمان قلوب   بهر این فرمود غفار الذنوب

انبیاء و اولیاء اند این محک   شد بایشان فرق هم تصدیق و شک

حق و باطل شد بایشان رد جدا   تا که نور و ظلمت از هم شد جدا

بعد از آن صراف بازار وجود   مؤمنان را برد در دار الخلود

کرد امر از عدل آن خلاق نار   هم منافق را توی دار البوار

زانکه مؤمن در تبع پاک آمده است   ولی منافق قلب و غشناک آمده است

مؤمن از تبعیت آمد پاک و صاف   لاجرم در جنت آمدش مصاف

ولی منافق رفت در قعر جحیم   چونکه بر آمد از محک قلب و سقیم

شرح این را بشنو از حق نی ز کس   للخبیثین الخبیثات است بس

الطیبین از بهر که الطیبات   تشنه را واجب بود آب حیات

این سخن پایان ندارد رفت و رفت   رو لبوی مدعی پر ز مقت

یک مثالی آورم از روی فهم   تا کند شق پرده پندار و وهم

پرده ای بار کن پاکیزه در | سر کشم کوشت که تا باشی تو حر
چونکه باشی سالک راه سفر | در رهت شیری بر آید بی‌خبر
حمله آرد بر تو آن شیر عرین | تا کند طعمه ترا ای نازنین
جمله علم و فضل و معلومات تو | طاعت تقلیدی و طامات تو
هیچ می‌ماند بیادت ای پسر | تا که بر ماند ترا زان شیر نر
روح تو سالک در ادوار وجود | آمده از غیب تا ملک شهود
دور شد از موطن اصلی خویش | راه صعب پر خطر دارد به پیش
زانکه با این جسم نتواند شدن | از ره هستی و بدن سوی وطن
بازگشتن هم بود از اندرون | ارجعی تا الیه راجعون
سخت راهی پیش داری ای کنود | طی راه این سفر باید نمود
این سفر از خویشتن رفتن سوی حق | هر که بگذشت زین جهان و نه طبق
در رهت البته شیر مرگ پیش | آید و بستاند از تو هم خویش
حمله این شیر شیران را درد | شیر نر از بیش آن کی جان برد
صولت آن سد چو شیر نر بدید | جان بداد از بیم و افتاد و طپید
از نهیب و صولتش کس جان نبرد | پنجه اش بر هر که زد افتاد و مرد
چنین سطوت مرگ حمله آورد | هیبت او زهد و فضلت را خورد
این زمان نفعت نماند بی نوا | مات و حیران پیش آن اژدرها
هر چه داری تو ز علم و کتب خویش | حمله اش را باید او ز پیش

جز مگر

جز مگر فضل کریم و کارساز | دار جز دامان وقت مرگ از بیم آز
قل بفضل الله از قرآن بخوان | تا به مما یجمعون را باز دان
تا بدانی غیر حق یار نیست | جز ولای شیر دره عالم کار نیست
زین دم اژدها کس در نرفت | غیر عشق کش که از سر کند رفت
مرگ خواهند آن شهان نامدار | سر ز عشق در کف از بهر نثار
رو بمیدان شهادت می دوند | المبارز المبارز می زنند
هر نفس مقتول تیغ عشق یار | از شهادت دل خوشند و کامکار
تشنه لب ایشان بآب خنجر اند | زنده هم خوشحال پیش دلبرند
گر ببارد تیغ و خنجر میغ ها | جان سپر سازند پیش تیغها
پا سر ایشان رفته اندر راه عشق | جان بیازیدند از بهر دمشق
سالها آواره شهر و دیار | سر بکف از عشق یار و شهریار
جمله سرهاشان بسرهای جنان | راز کو منصور وار و بی زبان
شیر مردانند در راه خدا | از خدا هرگز نیند ایشان جدا
مرگ را خوردند ایشان همچو شیر | گر تو می خواهی بدانی پس بمیر
از ره تسلیم پیش آو ببین | مرگ را کوهست معشوق گزین
گفت پیغمبر که موتوا ای رفیق | پیش تر از مرگ تا گردی عتیق
چونکه هر کتب کفتی آمد کرد | رو بسوی حق نگردان عکس رو
بر سبب پیوسته دارد او نظر | از سببها بیند او نفع و اثر

گه بود مشغول طاعت گه گناه — ماهی این بحر مانده محجوب از اله

در تعب پیوسته دارد روی خویش — جملی متعب را ندید حتی به بیش

اعتراض از صنعت رب می کند — اختراع دین و مذهب می کند

قبح بر غیری حوالت می کند — خویش تبلیغ رسالت می کند

زینت محراب و منبر می شود — خلق را هم راه و رهبر می شود

تا نمیرد از خودیها وز تعب — کی نماید روی خود را سوی رب

تا نمیرد از تعبها وز خودی — سوی حق از شرک کی باز آمدی

بهر این گفت آن کسی که هادی بوده است — مرگ پیش از مرگ مان فرموده است

تا بغیر از حق نظر ما نفکنیم — بیخ کفر و شرک از دل بر کنیم

از همه سو رو بیک سو آوریم — التجا بر درگه یکسو بریم

این خودی را خرج گردانیم ما — در خدا گر نه شیطانیم ما

گر تو آدم زاده در حق گریز — همچو ابلیسی مکن با وی ستیز

ربنا انا ظلمنا یاد گیر — نی بما اغویتنی سازی نفیر

نزد حق از ظلم خود فریاد کن — نای که ز انبان تهی پر باد کن

رو بسوی حق به پیش از او بمیر — تا که باشی هم ترا او دست گیر

پر ز حق باشند مردان خدا — نیستند ایشان ز حق هرگز جدا

گر بمیری پیش ایشان از خودی — سر برآری از حیات سرمدی

مرگ پیش از مرگ باشی ای عمو — گر خودی میری برآری سر ز دو

تا که خود